

www.tabarestan.info
تبرستان

درنگی نه، که درندگان در راهند

مجموعه‌ی نوشته‌های پراکنده

مینا اسدی

این مجموعه به همت برادرم مهران اسدی فراهم آمد.
با سپاس از او که شلختگی‌ها و بی‌نظمی‌های مرا جبران می‌کند.
و با سپاس از یاری و همکاری دوستان نازنینم یاور استوار و فریدون فانی.
مینا اسدی

www.tabarestan.info
تیرستان

درنگی نه، درندگان در راهند

مینا اسدی

چاپ اول ۲۰۰۱، سوئد

نشر مینا

طرح جلد: فرشته فاضلی

ISBN 91-973035-3-4

mina.assadi@spray.se

فهرست

- اولین نفر ۵
آهای آهای یکی بیاد یه شعر تازه تر بگه... ۱۴
آنان که جز «آری» نگفته اند!! ۲۹
روایت واقعی حکایت «شنگول» و «منگول» و «حبه ی انگور»! ۳۳
آنان که به سالوس و ریا «نه» گفتند ۳۷
تا ریشه در آبست، امید ثمری هست! ۴۱
به جای نان، به تساوی گلوله قسمت شد... ۴۶
هلا توان همه عاشقان در تبعید ۵۰
و صدایم کن، از پشت نفس های گل ابریشم ۵۵
من نام پرشکوه ترا مشق می کنم... ۶۰
که نیست سینه ی اریاب کینه محرم راز ۶۶
سفرتان خوش ای مرغهای مسافر! ۷۲
درنگی نه، که درندگان در راهند ۷۶
بر خاک خسته، جز دد و دیو و عدو نماند... ۸۰
از هر زیان که می شنوم نامکرر است ۸۵
با دل گریان لب خندان بیار! ۹۰
... نمیرد این جنگل انبوه، که آب از خون عزیزان خورد ۹۴
این علم از کیست که بی صاحب ست؟! ۹۸
«عطر یاس» نویسنده و گلهای یاس پرپر مردم! ۱۰۳
نشینند و زایند «البته» شیران نر! ۱۰۷
خردگرایی «آقای خردمند» و حدیث ما بیخردان! ۱۱۶
در ستایش پای بریده ی «شاملو» ۱۲۰
نامه ی سرکوهی؟! آقایان امنیتی کور خوانده اند! ۱۲۶
به کی سلام کنم؟ ۱۳۰
مژده... منقل هم رسید...! ۱۳۹
فریبت می دهد در آسمان این سرخی بعد از سحرگه نیست! ۱۴۳
تمام «شنبه» در آئینه گریه می کردم ۱۴۸
...که من نمی شنوم بوی خیر از این اوضاع... ۱۵۵
شب تولد دریاست... ۱۶۲
خوش باش و مخور غم جهان گذران! ۱۶۸
گفتا به کوی عشق، هم این و هم آن کنند... ۱۷۶
ز هر طرف که شود کشته، سود اینان است ۱۷۹
دریغا تو آنکس که گفتی نبودی! ۱۸۳

این مجموعه به همت برادرم مهران اسدی فراهم آمد.

با سپاس از او که شلختگی ها و بی نظمی های مرا جبران می کند.

و با سپاس از یاری و همکاری دوستان نازنینم یاور استوار و فریدون فانی.

مینا اسدی

درنگی نه، درندگان در راهند

مینا اسدی

چاپ اول ۲۰۰۱، سوند

نشر مینا

طرح جلد: فرشته فاضلی

ISBN 91-973035-3-4

mina.assadi@spray.se

اولین نفر

«اولین نفر» که بجای وطن گرد سیاسی بود. بعد پدر و مادرش که دلتنگ و نگران فرزندشان بودند آمدند. بعد همه ی فامیل، برادران، خواهران، عمه ها، خاله ها، عموها و دایی ها با اهل بیت سرازیر شدند و این هجرت بخاطر اولین نفر بود که ممنوع الورد بود و فامیل تاب هجرانش را نداشت.

«اولین نفر» زیاد هم سیاسی نبود. سیاسی بودن اگر قبل از انقلاب باعث بزرگی و نام می شد بعد از شکست انقلاب جز سرافکنندگی و تحقیر ثمری نداشت. پس آدم چه مرضی داشت که در چنین جوی سیاسی باشد و همه ی کاسه کوزه ها بر سر ناتوانش بشکند؟

«اولین نفر» پس از ماه ها دریدری در کوه و کمر و آوارگی در این کشور و آن کشور همین که پایش در سرزمینی بیگانه استوار شد مبارزه را که کاری پر دردسر بود و آب و نانی هم به همراه نداشت به کناری نهاد و به دنبال کاری مفید و فرهنگی رفت و در این رهگذر ناگهان به یاد کتاب افتاد. فروش کتاب هم کاری فرهنگی بود و هم پر صرفه. فروختن یک کتاب پنج تومانی به قیمت پنج دلار و فروش هر دلار به مبلغ دوست تومان یعنی دست به خاک زدن و از آن طلا ساختن! این شغل بی درد سر به کسی ضرر نمی زد. هدف «اولین نفر» افزایش دانش خریداران بود و هم این موجبات تشویق و دلگرمی این فروشنده ی فرهنگ پرور را فراهم می آورد.

وقتی کتاب فروشی «اولین نفر» باز شد، می شد با کمی دقت، تک و توک کاردستی و سماور و قوری ایران را دید که لابد برای زیبایی و دکور به کار گرفته شده بود اما از آنجا که ایرانیان فرهنگ دوست علاقه ی بیش از اندازه به خرید این کاردستی ها و سماورها و قوری ها نشان دادند، «اولین نفر» ناگزیر آنها را فروخت و به خواست علاقمندان هنرپرور قسمت اعظم مغازه را از این آثار هنری پر کرد. حال می شد تک و توک کتابهایی هم در این کتابفروشی پیدا کرد!

- ۱۸۸ آی عشق، آی عشق... چهره ی سرخت پیدا نیست
 ۱۹۳ در حضورش نیز می گویم، نه غیبت می کنم!
 ۱۹۷ ما خاموشان و نظم نوین جهانی!
 ۱۹۹ نامه ی سرگشاده به وزیر فرهنگ سوئد ماریتا اولو اسکوگ
 ... ق ... در ساده ای! ۲۰۱
 از درخت نرو بالا، لباست پاره می شه! ۲۰۶
 ۲۱۱ ایران روی خط زلزله است، رژیم ایران هم روی خط شانس
 تجاهل تا کی؟ ۲۱۵
 چیه؟ چه خبره؟ هان؟ ۲۱۹
 ما درخت افکن نه ایم... آنها گروه دیگرند! ۲۲۳
 ..جز ناخن انگشت من! ۲۳۲
 «بچه ها متشکریم»، اما... ۲۳۸
 های... های... حیرانم!! ۲۴۳
 واقعاً که...! ۲۴۷
 روزگار غریبی ست، نازنین! ۲۵۲
 خورشیدتان مقوایی ست! ۲۵۶
 ۲۵۹ اندر فواید پارچه ی سبز روحانی و تخم خواجه باشی!
 ۲۶۳ «بیم موج» آقای خاتمی و سبکباران ساحل ها!
 من به دنبال شما آمده ام ۲۶۶
 بیچاره ولتر ۲۷۵
 شب از عدالت خود قصه های کاذب ساخت... ۲۸۳
 چه کسی سنگ می اندازد ۲۸۷
 دیدار بعدی در هر جای جهان که بود ۲۹۳
 چگونه شیر، موش شد! ۲۹۹
 چه کسی از هیچکس نمی ترسد ۳۱۵
 ۳۰۴ آقایون دست، خانوما رقص!

«اولین نفر» از این سنوال یک مشتری که پرسیده بود: آیا می‌شود سماور ایران را فروخت اما چای ایران را نه دچار چنان عذاب وجدانی شد که تا چای ایران به مغازه‌اش وارد نشد خواب به چشمانش راه نیافت. چای لاهیجان وارد شد اما مشتریان با ذوق به این اندک قانع نبودند. می‌شد چای ایرانی نوشید بدون آنکه آب‌لیموی «یک و یک» چاشنی آن کرد؟ آب‌لیموی «یک و یک» هم آمد. آب‌لیموی «یک و یک» آدم را به یاد چه چیزی می‌اندازد؟ معلوم است، کله‌پاچه و مغز. کله‌پاچه و مغز هم فراهم شد. کله‌پاچه و مغز از ذبح حرام، آن هم برای ایرانیان به هر حال سنتاً مسلمان؟ حلالش فراهم شد. حلال بدون لا‌الله‌الا‌الله؟ نمی‌شد. تابلوی نفیس خاتم کاری لا‌الله‌الا‌الله هم بالا رفت. زمستان آمد. تاریکی، برف و باد و باران و شب سیاه و طولانی یلدا در زیر آسمان خاکستری رنگ کشوری بیگانه. در این شب سنتی و تاریخی در ایران چه می‌کردند؟ حافظ می‌خواندند. دیوان حافظ برای فروش موجود بود اما آجیل و خربزه و تنقلات شب یلدا، نه، نبود. چه مصیبتی!

می‌شد کله‌پاچه‌ی حلال و آب‌لیموی «یک و یک» خورد، در کنار سماور ایرانی نشست و فال حافظ گرفت و غزل‌های ناب حافظ را بدون حضور خربزه مشهد خواند؟ نمی‌شد. چه جان‌فشانی‌ها شد که خربزه‌ها به موقع وارد شود. درست یک شب قبل از شب موعود. دادن این خبر بهجت اثر به خیل عظیم دوستداران خربزه مشهد فداکاری قابل تحسینی بود که «اولین نفر» با مداومت و استقامت شایان توجه انجام داد. در یک چشم به هم‌زدن تعداد بی‌شماری جلوی کتابفروشی به صف ایستادند و برای ورود این خربزه‌ها ابراز احساسات کردند. خوشبختانه خربزه به همه رسید و همه‌ی مشتاقان، با دست پر و دلی شاد به خانه برگشتند.

تجربه‌ی هیجان‌انگیز رسیدن خربزه در آخرین لحظه و شادی مردم از این رویداد مهم «اولین نفر» را به فکر و داشت که تا دیر نشده و فرصت باقی است تدارک عید سعید باستانی را ببیند و کار ورود هفت‌سین و شیرینی و تنقلات ایرانی را آغاز کند. هر چه قناد‌های هم‌وطن تلاش کردند که «اولین نفر» را از این کار منصرف کنند و خودشان عین شیرینی‌های وطنی را بپزند

و با قیمت ارزان به او بفروشد زیر بار نرفت. شیرینی‌های ایران حال و هوای دیگری داشت. رنگ ایران را داشت. بوی ایران را داشت. شکر ایران و آرد ایران در آن به کار رفته بود و از همه مهمتر حاصل زحمت کارگر ایرانی بود و البته بهره‌ی کلان خرید به تومان و فروش به دلار را هم نمی‌بایست فراموش کرد.

پس، بعد از استقبال قابل توجه مردم از سماور و کاردستی و آب‌لیموی «یک و یک» و کله‌پاچه‌ی حلال و خربزه و آجیل، نوبت به هفت‌سین و شیرینی‌جات رسید و از آنجا که شب قبل از سال نو ماهی شور می‌طلبید این مهم نیز فراهم شد.

از تخم مرغ ایرانی تا شیر آدم ایرانی، همه چیز مهیا بود.

همه نوع تخم آمد. از تخم گشنیز تا تخم ماهی. حتی همه‌ی ماهیان تنگ‌بلور سفره‌ی هفت‌سین به دریای خزر سفارش داده شد.

«اولین نفر» از کسانی که هنوز سیاسی مانده بودند و مخالف پیشرفت آدم‌های فعالی مثل او بودند دل پر خونی داشت و هر چه فکر می‌کرد علت مخالفت آنها را نمی‌فهمید. این یک دندگی و سخت‌گیری چه معنایی داشت؟ اگر این مخالفان طعم محصولات کشور را در این لحظه‌های حساس تاریخی - آن هم در غربت - چشیده بودند عاشقی از یادشان می‌رفت و دیگر با این تئوری‌های بی‌سر و ته در این امر خیر کارشکنی نمی‌کردند. اینها تا کی می‌خواستند یک لا قبا راه بروند و از گرسنگان و محرومان دفاع کنند؟

«اولین نفر» با آنکه بخوبی می‌دانست که نمونه‌ی محصولات صادراتی حتی در پشت ویتترین لوکس‌ترین فروشگاه‌های ایران نیز وجود ندارد حملات مخالفان را ناعادلانه می‌پنداشت. حتماً تقاضا وجود داشت که این محصولات ویژه‌ی هم‌وطنان فراری عرضه می‌شد، و گر نه اگر تبعیدیان از خوردن و خریدن این کالاها به نفع دهانهای گرسنه‌ی کودکان هم‌وطن، خودداری می‌کردند اجناس صادراتی روی دست رژیم می‌ماند و لاجرم به مصرف مردم داخل کشور می‌رسید.

چهارشنبه‌سوری در راه بود و اسباب برگزاری این روز تاریخی فراهم نبود.

آدمهایی که تخم هیچ کس را نمی خوردند جز تخم مرغ وطنی را، آدمهایی که هیچ آبی راضی شان نمی کرد جز آب لیموی «یک و یک»، آدمهایی که هیچ فیلمی را نمی دیدند جز فیلمهای خط خطی یوسف و زلیخا را، آدمهایی که هیچ بادمجانی را نمی خوردند جز بادمجان بسم را، آدمهایی که این همه میهن پرست بودند و از شدت عشق به هم وطنانشان حتا به ناچار لقمه‌ی دهان آنان را وارد می کردند و به یاد شکم گرسنه‌ی اقوامشان با اشک و آه و خون دل می خوردند، نتوانستند این بار نیز عرق ملی خود را زیر پا بگذارند و از روی آتشی بپرند که با چوب بیگانه می سوخت. چه لذتی داشت برپایی چهارشنبه سوری و پریدن از روی آتشی که بته هایش از جنگل ماسوله نبود. طوماری از امضای هزاران هزار ایرانی دلسوخته به «اولین نفر» فرستاده شد. برای «اولین نفر» آوردن بته از ایران ممکن نبود و صرف هم نداشت.

فکری در سرش جرقه زد که از تصور آن بندبندش لرزید. می شد این مشکل بزرگ را با تورهای نوروزی به ایران حل کرد. به زبان آوردن این کشف اما شهامت می خواست. چگونه می شد با آدمهایی که برای میهن در بند یقه شان را جر می دادند و از جهنم یک رژیم آدمکش گریخته بودند این فکر را در میان گذاشت؟ خدای ناکرده این گروه پناهنده سیاسی بودند. مگر می شد به آنها پیشنهاد کرد که بخاطر بته‌ی آتش چهارشنبه سوری به آرمانهای خود پشت پا بزنند و تازه اگر آنها هم رضایت می دادند چگونه می شد رضایت رژیم را برای این سفرها جلب کرد؟ چگونه می شد این گروه را که به هنگام ورود به کشورهای پناهنده پذیر تن و بدن زخمی شان را نشان دادند، حکم جلبشان را نشان دادند و عکسهای پاره پاره و غرق به خون نزدیکانشان را نشان دادند تا ثابت کنند که جانشان در خطر است، به دولت ایران بعنوان توریست جا زد؟ برای «اولین نفر» مسلم بود که حتا اگر رژیم ایران نرمش نشان دهد پناهندگان نمی پذیرند. آن هم پناهندگانی که خطر کردند و از مرزهای پرخطر گذر کردند تا در کشوری دیگر آزادانه فریاد اعتراض سر دهند. نه، غیرممکن بود که آنان به این خفت تن در دهند.

با اینهمه «اولین نفر» فکرش را با اولین نفری که به او اعتماد داشت در

میان گذاشت و مورد خشم و اعتراض قرار گرفت: «شدنی نیست. نه، هرگز، از دو طرف شدنی نیست. نه دولت قبول می کند و نه ملت.» اما دولت زودتر از ملت به «شدنی» بودن این فکر اندیشید. پناهنده‌ای که می پذیرد هموطنش در فشار اقتصادی و در فقر و گرسنگی باشد و صادرات کشور را نه برای ارزانتر بودن، بل که فقط برای زنده شدن خاطره‌ها و نوستالژی می خورد کم کم نرم می شود و به گردش توریستی هم رضایت می دهد. پس ابتکار عمل را به دست گرفت و قبل از «اولین نفر» جنبید. درهای سفارتخانه هایش را به روی پناهندگان گشود، همان سفارتخانه‌هایی که تا هفته‌های قبل لانه‌ی جاسوسی نامیده می شد و از ترس اشغال مخالفان، کیلومترها در حفاظت پلیس و مقامات امنیتی بود.

«اولین نفر» سراسیمه شد. جنایتکاران رژیم موقعیتی را که او قدم به قدم از آوردن اولین قطره آب لیمو تا تخمهای مختلف به زحمت فراهم آورده بود از چنگش در آورده بودند. تا آن روز او با هیچ آدم مشکوک و سفارتی ارتباطی نداشت و حتا از رویرو شدن با آنها پرهیز می کرد اما حالا که دشمن قصد داشت همه رشته‌هایی را که او با خون جگر بافته بود پنبه کند سکوت جایز نبود. از انصاف به دور بود که کلاهداران رژیم که هزار راه برای پر کردن جیب هایشان داشتند به کسب ضعیف او چشم بدوزند. خودش را راضی کرد و کلاهش را قاضی که با آنها در زمینه جلب توریست همکاری کند.

این کار از نظر «اولین نفر» این حسن را داشت که او می توانست در جریان کارها قرار بگیرد و به موقع ضدضربه را بزند. پس به خاطر نجات میهن عزیز با قلبی شکسته و سری افکنده جام زهر را سر کشید و با گردن کج و شانه‌های آویزان به سفارت رفت. «اولین نفر» به خاطر رفاه هم وطنان تبعیدی‌اش به آدم‌هایی که از دیدن ریختشان اکراه داشت «برادر برادر» گفت تا بالاخره دل سنگشان را نرم کرد و در صد بگیر فروش بلیط‌های سفر به ایران شد.

«کیش تور» آمد. مردم اعتراض کردند و همزمان که به قاچهای قرمز رنگ هندوانه‌های شریف‌آبادی گاز می زدند اشک در چشم و بغض در گلو گفتند:

«باید حیلۀ جدید رژیم را خنثی کرد» اما وقتی تبلیغ این پروازها را با صدای دوستان خود شنیدند به فکر فرو رفتند. بالاخره آنها هم کلاهی داشتند که قاضی کنند: «نباید این همه سخت گیر بود، خاک که مال ماست، مردم هم مردم ما هستند، این کار ما فقط یک ساعت خفت دارد، روبرو شدن با مأموران سفارت، و بعد همه چیز تمام می شود» و بعد به راستی که همه چیز به خوبی و خوشی تمام شد. «هوایمایی ملی هما» هم آمد و دفتر و دستکش را علم کرد. حالا فقط آب لیمو نبود، خربزه و هندوانه و بادمجان و لیموشیرین و تخم مرغ و تخم ماهی و سماور و کاردستی و دوغ آبعلی و سیخ و سماق نبود، خاک هم بود، خاک وطن، بوی کاهگل، بوی سفالهای باران خورده، بوی تپاله ی گاو، بوی گندم و شالی، بوی ایران، بوی خوب و بد وطن. پس سیل بزرگی از آوارگان مجروح و زخم خورده و تحت فشار به وطن روانه شد. نیازی نبود که برای این سفر دلایل محکمی مثل ماندن در کشور و خدمت به هموطنان را ارائه دهند. همه ی جهان به پناهنده بودن آنها، به مظلومیت آنها، به تحت ستم بودن آنها، اذعان داشت. چه کسی نمی دانست که آنها خانمان خود را رها کرده اند و با پای جان از مرزها گریخته اند. این حق، حق پناهنده ی سیاسی یا انسانی برای آنها محفوظ بود و در برگ، برگ تاریخ با ورق زر نوشته بودندش. آنها هزاران هزار آواره ی پناهنده ی دور از وطن بودند پس چه لزومی داشت که یاهو سرایی مشتکی نادان آنان را از رفتن به وطن باز دارد؟ وطن مال آنها بود، به گروگان رفته بود. می خواستند به آنجا باز گردند و عزیزانشان را ببینند. از مش باقر بقال سرگذر را تا مش صادق فراش مدرسه را در آغوش بگیرند و از دلتنگی هایشان در غربت بگویند. پس بدون اعتنا به یاهوهای عده ای عقب افتاده که شعارهای پوچ و توخالی می دادند دسته دسته رفتند و آمدند. تمام شعائر مذهبی هوایمهای وطنی را هم رعایت کردند. مردان پیراهن های یقه بسته پوشیدند، ریش گذاشتند و زنان هفت قلم آرایش کرده ای که تا دیروز برای بیرون گذاشتن قسمت های مختلف بدنشان با یکدیگر مسابقه می گذاشتند، خواهر فاطمه زهرا شدند و آنقدر محکم خودشان را در چادرها و چاقچورها پیچیدند که برادران سفارتی از این

همه ناموس پرسی و ایمان آنها انگشت به دهان شدند.

وقتی چندین هوایمهای پر و پیمان رفت و برگشت و قبح عمل از میان رفت و مسئله ی سفر به ایران عادی شد «اولین نفر» به فکر ساختن ویلاهایی در کنار دریای خزر و فروش آن به پناهندگان افتاد. پس دوباره به خاطر سربلندی وطن عزیز جام زهر را نوشید و این بار خود برای بازدید سواحل ایران به وطن محبوب باز گشت. همه چیز همانگونه بود که او به هنگام ترک وطن وا گذاشته بود. دریا همان دریا بود. شایعه ی دروغ پردازان مبنی بر نابودی دریا کاملاً پوچ و بی اساس بود. «اولین نفر» مردمی را می دید که تن به آب می سپردند و از آفتاب جان بخش و هوای خوب نهایت استفاده را می بردند. تنها فرق دریا با گذشته این بود که حالا مثل حمامهای عمومی زنانه و مردانه شده بود و پرده های ضخیم و تیره این قسمت ها را از هم جدا می کرد. «اولین نفر» اگر چه از دیدن این منظره ی غیرمعتارف یکه خورد اما خیلی زود به خود قبولاند که بالاخره کشور کشوری اسلامی است و باید رعایت قوانین اسلامی را کرد. پس وجود این پرده ها را هم مثل سایر پرده های شرعی پذیرفت!!

«اولین نفر» به تهران که نگاه می کرد دلش غنچ می زد. چقدر چمن کاشته بودند. چه پارکهای مصفایی ساخته بودند و همه ی اینها جان می داد برای آوردن توریست و خدمت به وطن عزیز. حیف نبود که این همه گل، این همه سبزه و این همه زیبایی تماشاگرانی نداشته باشد؟ خود هم وطنان که به دلیل مشکلات و کار شبانه روزی وقت و دل و دماغ دیدن این زیبایی ها را نداشتند، چه مانعی داشت که دیگرانی که دستشان به دهانشان می رسید به تماشای این زیبایی ها بیایند و لذت ببرند.

«اولین نفر» در خلوت خود به فشار سیاسی، گرانی، فقر و تنگ دستی مردم و سانسور و خفقان و اختناق اعتراف می کرد اما اینها به توریستهایی که او قصد داشت برایشان ویلا و خانه بسازد ربطی نداشت. این دسته آنقدر سرگرم تبدیل دلارهایشان به تومان بودند که وقت و حوصله ی دقت در احوال مردم را نداشتند. بالا رفتن قیمت دلار تنها مشغله ی فکری آنها بود و پائین

آمدنش تنها دلیل غصه‌هایشان.

گاه فکرهای آزار دهنده و موذی ذهن «اولین نفر» را به خود مشغول می‌کرد: این مردم چگونه دخل و خرج می‌کردند؟ چگونه از پس این زندگی گران بر می‌آمدند؟ قیمت‌ها سرسام‌آور بالا بود و درآمدها حتا جواب اجاره خانه‌ها را نمی‌داد. شکم این آدمهای ریز و درشت را چه کسی پر می‌کرد؟

این سئوالات نابجا که بدون خواسته‌ی قلبی «اولین نفر» به مغز او هجوم می‌آوردند بسیار زود با جوابهایی که خود به سرعت می‌یافت ناپدید می‌شدند و او دوباره به کارهای عام‌المنفعه‌ی خود می‌پرداخت. گرانی بود اما حتماً راه تأمین هم وجود داشت و گر نه چرا تا بحال این ملت زنده بود و دراز به دراز نیفتاده بود. پس حتماً حکمتی در کار بود و دخالت «اولین نفر» در اموری که به او مربوط نبود جز دردسر چه حاصلی داشت. شاید هم اصلاً مشکلی وجود نداشت که کسی بخواهد راه حلی برای آن پیدا کند. حُسن «اولین نفر» این بود که به سرعت قانع می‌شد و به دنبال کار خویش می‌رفت.

زمین‌های سواحل دریا را خرید. ساخت و فروخت. بیابانهای کرج را خرید. ساخت و فروخت. نه به مردم وطن که آهی در بساط نداشتند و به دنبال نان شبشان روز و شب می‌دویدند بل که استقبال پناهندگان - به لطف تبدیل ارز - برای خرید این خانه‌ها و ویلاها باعث پشت‌گرمی و تشویق «اولین نفر» بود. پناهندگان هر تابستان برای سرکشی به املاکشان به وطن می‌رفتند. گلدان‌هایشان را آب می‌دادند. قالی‌هایشان را می‌تکاندند و نفتالین می‌زدند. اجاره خانه‌ها را وصول می‌کردند. تجدید قوا می‌کردند. جان تازه‌ای می‌یافتند و دوباره شاد و سرزنده به تبعیدگاهشان باز می‌گشتند و بیچاره‌ها همیشه‌ی خدا هم سپاسگزار «اولین نفر» بودند. چه غم که اگر معدودی روشنفکرنمای به اصطلاح سیاسی از او روی برمی‌گرداندند و او را متهم به همکاری با رژیم می‌کردند.

و بدین ترتیب بود که با تلاش و جانبازی «اولین نفر»ها و حمایت پناهندگان راستین از افکار مشعشعانه‌ی این حضرات، سریال جدی «گرگم و

گله می‌برم» رژیم و «چوپانم و نمی‌ذارم» تبعیدیان به نمایش تک‌پرده‌ای بسیار ارزان قیمت «شلوغ پلوغ همه بازی» تغییر شکل داد.

تابستان هزار و نهصد و نود و پنج، استکهلم

آهای آهای یکی بیاد به شعر تازه تر بگه...

با این همه ترانه‌های زیبا که خوانندگان لس‌آنجلسی به دوستداران هنر در خارج و داخل ایران ارائه می‌دهند، جای شک و تردید باقی نمی‌ماند که لس‌آنجلس مهد فرهنگ و هنر ایرانیان در تبعید است و جای شک و تردید نیست که هنرمندان مقیم این شهر با ایمان و اعتقاد به رسم و رسوم و آداب و سنن و دین و آیین کشور باستانی‌شان، از هیچ کوششی برای حفظ فرهنگ ملی فروگذار نمی‌کنند.

و هم از این روست که این هنرمندان شهیر برای اعتلای هنر و فرهنگ کشورشان شبانه‌روز در کاباره‌ها، رقص‌خانه‌ها، عروسی‌ها، سفره‌های حضرت ابوالفضل و ختنه‌سورانه‌ها در حال جانبازی و فداکاری هستند و هم در اثر کوشش پیگیر این هنرمندان انقلابی است که ایرانیان نیمه‌خفته و نیمه‌بیدار به سالن‌های پر از دود و دم کشیده می‌شوند و با پریدن و رقصیدن و انداختن لنگ و لگد، دینشان را به میهن دربند ادا می‌کنند.

این هنرمندان والامقام که سالها پیش به دلیل انقلاب اسلامی از کشورشان گریخته‌اند و از ترس روسری و توسری، زندان و سنگسار و قصاص دمشان را روی کولشان گذاشته‌اند و در رفته‌اند، به محض ورود به سرزمین بیگانه دلشان برای میهن اسلامی، اذان، نماز و روحانیون معظم تنگ شده و از هجرت پشیمان شدند و هوای وطن کردند اما از آنجا که از ترس قصابان حکومتی جرأت بازگشت و پس گرفتن اموالشان را نداشتند از آن سر دنیا، خوابیده، نک و نالی را شروع کردند که به لطف جهان پیشرفته‌ی تکنولوژی بسیار وسیع به دست هم میهنان دلتنگ و بدون کسب و کار و سرگرمی رسید و استقبال بی‌نظیر آنان سبب رونق کسب و کار این آوارگان دور از وطن شد. تشویق هموطنان، این هنرمندان را به سر ذوق و شوق آورد و آنها برای سپاس از محبت طرفدارانشان شبانه‌روز شعر گفتند، آهنگ ساختند و ضبط کردند تا مبادا دکان هنر به دست بی‌هنران افتد و کسب آنان تعطیل شود.

با آنکه این مؤمنان و مؤمنه‌ها از دیدار هموطنان و زیارت قبور ائمه‌ی اطهار محرومند اما دلشان خوش است که صدای دلنوازشان در همه‌ی عروسی‌ها و مهمانی‌ها و محافل عیش و عشرت پخش می‌شود و خاطر غمزده‌ی مردم دلمرده را شاد می‌سازد. تعاریفی که این آخوندهای بی‌عبا و عمامه از کعبه، قبله، نذر، اذان و خدا و پیغمبر می‌کنند، چشم ائمه‌ی جمعه را از حیرت گشاد میکند و سخنرانی‌های آنان را از جلوه می‌اندازد.

تا چندی قبل خود من به دلیل گرفتاری‌های صد من یک غاز، از وجود چنین گنجینه‌ی گرانبهایی بی‌خبر بودم و اگر جوانان فامیل از ایران به خانه‌ی ما نمی‌آمدند و روزی صد بار به این آهنگها گوش نمی‌دادند هرگز سعادت شنیدن این ترانه‌ها نصیب نمی‌شد. جای تعجب و حیرت من بود که این جوانان تازه از ایران اسلامی آمده سطر به سطر و خط به خط این شعرها را از حفظ بودند.

پس از سرنخی که مسافران ایرانی به من دادند همه‌ی وقتم صرف شنیدن این ترانه‌های جاودان شد!

بخش عمده‌ی این ترانه‌ها درباره‌ی خدا، قرآن، حرم، مسجد و اذان است و خوانندگان محترم آنچنان با سوز دل می‌خوانند که گاه شنونده گمان می‌کند که ترانه‌ها از شاعران درون کشور اسلامی ست و توسط برادران انصار حزب‌الله خوانده شده. صدای بعضی از این خوانندگان تبعیدی! - حتا وقتی که ترانه‌های شاد اجرا می‌کنند - فرق زیادی با صدای ذبیحی در شبهای ماه رمضان و مناجات رتتا و دعای سحر ندارد.

بعضی از این ترانه‌ها باصطلاح انقلابی‌ست و درباره‌ی نفت و نان و میرغضب‌هاست، بعضی ذکر خاطرات گذشته است و البته در بیشتر ترانه‌ها از همه جای زنان حرف و سخن به میان می‌آید.

بعضی از ترانه‌سرایان پند و اندرز می‌دهند و گروهی هم ناله و گریه و نفرین می‌کنند البته فحش و ناسزا و تهدید هم چاشنی بعضی از ترانه‌هاست.

به نمونه‌هایی از این ترانه‌ها توجه کنید:

بخش انقلابی:

حرفاش گوگوشی بود

بخش دیوانگان:

دلم دیوونه خونه س

دلم دیوونه خونه س

دیوونه ترینم

بی خونه ترینم

از دست تو دیوونه شدم

از دست تو آواره شدم!

بخش سکس:

سر تکون نده نگو نمی دونی که ازت چی میخوام!

اون جمعه به جمعه

سر و گوشش می جنبه

از اون شب، شب، شبای هفته بود

باز منو ت، ت، تب گرفته بود!

بخش گریه و ناله و استغاثه به درگاه خدا و ایضاً بخش قربان صدقه:

محض رضای خدا

به من بگو بی وفا

سر چهار راه گلوبندک

تمامش نون تافتون، نون سنگک

کت و شلوار و کراوات

عصا، ریش بزی با پیپ و فندک

زیر رواق هشتی ها

قاطی شدی با مشتی ها

با بی دلا، با بی کس ها

ای ناقلا خوب گشتی ها!

اون بالا مثل میرغضب

تکیه دادی به پشتی ها

صد دفعه گفتی می کشیم

یادت باشه نکشتی ها

تمام بشکه هاتون پر نفته

پلاک خونتون هفتاد و هفته

سر پیری که عمری منتظر بود

چرا نیومدی عروسی کرده، رفته!!

بخش نوستالژی و یاد دوران گذشته:

تو اون روزا می خوندم ما عاشقانه

لولو... چهچه... مجسمانه!

زلفاش گوگوشی بود

لبه اش گوگوشی بود

اداش گوگوشی بود

بعد به عمر آشنایی

چرا گشتی جدا

گفتی تا روز پیری

تا وقتی که بمیری

تا دنیا دنیا باشه

پیشم می مونی و نمیری

بگو با کی هستی

حالا کی رو می پرستی

حالا دستاتو گذاشتی

تو چه دستی

* * *

خدایا خدایا برس امشب بدادم

مبادا مبادا بره عشقت ز یادم

* * *

قربون بوی پیرهنت

سرمو بذار تو دومنت

* * *

وقت دعا زمزمه ی سجود من

* * *

بخش مبارزات زنانه:

ای مرد مو مشککی دست تو رو شد

چرا نمی ری از رو

زن شرقی بیات می شینه و مهربونه

زن غربی که آقا از این حرفا نمی دونه!

بخش پند و اندرز، مبارزه با رژیم اسلامی:

برو حرفامو گوش کن

برو سماورو جوش کن

یکی مست و خرامان

نشسته اون گوشه

یکی از فرط بی پولی

شده ساکن زندان

غصه نیار تو مهمونی

خنده بیار تو مهمونی

ترک ترک

چشمای تو مثل شاهپیرک

* * *

چادر تو دور بنداز

جاش یاس پیچ امین الدوله بنداز!؟

چشاتو مست کن و بشکن

سر رات هر چی دیدی، خون را بنداز

تو عشق و عشق بازی

مثل حافظ شیرازی

تو بازار طلاسازی

طلای هیجده هم باشه اونو از سکه میندازی

* * *

هوار هوار بردن دار و ندار ما رو

از دست من گرفتن آن یار بی وفا رو

بخش آگهی های تجارتي:

یه معشوقه می خواستم
واسه خونه قلبم
که دنیا مو بسازه
یه معشوقه می خواستم
یه معشوقه می خواستم
یه معشوقه می خواستم !!

* * *

بیا مستی کنیم و می خوریم
«کوکاکولا» رو با «نی» خوریم

بخش دیسکو:

شهر و شلوغ می کنی
بسه دیگه ناز نکن
با من عاشق برقص
از کف من در نرو
قلبم رو با رقصت می لرزونی... آی
می پاشونی - های
می کوبونی... وای!

بخش مردسالاری:

نذار ساز زندگی مون خشن آهنگ بشه
یه کاری کن... یه کاری کن که واسه خونه دلم تنگ بشه!!

* * *

آخر خودتو به من رسوندی
از دور و برم همه رو پروندی

این درسا رو کجا خوندی
این مشقا رو کجا کردی
کدوم مدرسه رفتی
که اینطور منو سیا کردی
چند روز بود ازم خبر نداشتی
شنیدم که بدنبالم می گشتی
آخر خودتو به من رسوندی
از دور و برم همه رو پروندی!

* * *

یه حلقه ی طلایی
اسمتو روش نوشتم
می خوام پیام عقدت کنم
بیای تو سرنوشت
دو تا دل از جواهر
می خوام برات بیارم
که بندازم به گردنت
همیشه یادگارم!

* * *

وای به حالم اگه بشنوه ازش حرفی زدم
به هوای درد دل از خونه بیرون اومدم
خواجه بخشش نداره
خواجه دندان می شکنه
منو می بنده به چوب
می زنه، های می زنه!

بخش گلگشت و تماشا:

دست و پامو گم کردم
ببین یه هو چتو هول کردم
ببین این دختره
که از هر زرنگی زرنگ تره
چطوری داره عقل از سرم می بره
چطوری داره مفتی دلمو می خره
دلم تنگه دلم تنگه دلم تنگه
می گن چشاش مثل پلنگه
شدم اسیر دختری که حرف حالیش نمی شه
هر چی بهش می گم بمون
می گه نه همیشه همیشه

* * *

... اما قلب مهربونت خوب می دونه
از چی می گم
از کی می گم
در خیالم با کی هستم
از چی هستم
آروم آروم یواشترک
نزدیک بهم شیم بیشترک
تا دور نیافتیم ما ز هم
اونجوری مثل اشترک!

* * *

ناز و طنازی نکن
با دلم بازی نکن
واسه اونی که یه رنگه
صحنه پردازی نکن
کی بیشتر از من برات می میره

کی مثل من به دام تو اسیره

* * *

مثل بلوره گردنت
کاری نکن بشکنمت

* * *

یه آسه یه شاهه یه سرباز
قمار بازه قمار بازه قمار باز!
منم بی بی عشقت
تویی شاه دل من!

و بالاخره بخش اظهار عشق به طریقه ی اسلامی:

حیف که همیشه از تو گفت از تو نوشت
والا می نوشتمت روی چشم می داشتمت
کنار قرآن مجید می بردمت
رو آینه شمعدون جهاز مادرم
تو تاچه ی صندوقخونه می داشتمت
... تو دریای آب شمال می شستمت
می کشتمت به جرم بدخاطرخواهی
توی دلم می کشتمت!

* * *

تو مکه ی عشقی و من
عاشق رو به قبله تم
من اولین قریونی
عیدای فطر کعبه تم
می میرم از عشق چشات
اگه ندی تو حاجتم

هر چی بته به خاطرت
 کوبوندم و شکوندم
 خودم رو تو چشم مست تو
 آتیش زدم سوزوندم
 به عشق دیدن گل روی تو اینجا موندم
 بین نماز ظهر و عصرم استخاره کردم
 خوب اومده، مبارکه دور سرت بگردم
 اگه به من وفا کنی حاجتمو روا کنی
 نذر منو ادا کنی
 یه کاسه گندم می ریزیم
 تا کفترا رو سیر کنم
 واست می میرم اینقدر
 تا دلتو اسیر کنم
 بیات می شینم شب و روز
 تا با تو عمرو سر کنم.

این شعرها، نمونه‌هایی بود از هزاران ترانه مبتذل که هر روز در لس آنجلس ساخته و پرداخته و ضبط می‌شود، هزینه‌ی این نوارها را کمپانی‌های معتبر می‌پردازند و بخش عمده‌ای از آنرا به ایران صادر می‌کنند.
 بیشتر آنها به هنر اعتنایی ندارند و ترانه‌ی خوب از دید آنان ترانه‌ای است که پول فراوان بر می‌گرداند. کلمات ترانه‌ها از چه جنسی هستند و چه اندازه با هنر و ادبیات خوانایی دارند از کمترین اهمیتی برخوردار نیست.
 در سال‌های اول هجرت، شاعران محترم، از دوری وطن آه و ناله سر می‌دادند و چکامه‌های میهنی می‌سرودند و چنان برای وطن می‌مردند و خاک آن را سرمه‌ی چشم می‌کردند که آدم یقین می‌کرد که اندیشه‌ی رهایی وطن، تنها فکر و ذکرشان است و شبانه روز در فکر پیدا کردن راهی برای نجات مام میهن از چنگال دیو و دد هستند و بزودی دست به کاری خواهند

زد که غصه سر آید. اما پس از آنکه به غربت خو گرفتند و میخ‌شان را در سرزمین بیگانه کوبیدند و خیالشان از بابت اجازه‌ی اقامت و جا و مکان و راهی برای گذران زندگی آسوده شد، شعرهایشان رنگ دیگری گرفت و عشق به دختران و پسران هموطن موضوع اشعارشان شد: «دختر ایرونی بلای من / خوب من خدای من / ... دلم می‌خواد ای خوشگله / دوست دخترم تو باشی...» (پسر ایرونی تو دنیا همتا نداره)...

کفگیر این سوژه‌ی آبکی که به ته دیگ خورد به فکر تفحص در پستوی خانه‌هایشان افتادند و از گوش مفت شنوندگان برای مدح و ثنا و ستایش فرزندان‌شان سود جستند:

«یه دختر دارم شاه نداره / صورتی داره ماه نداره»... «یه پسر دارم شاه پسره / برای من تاج سره».

و بعد به مادران بیچاره‌شان بند کرده و با زیان الکن به قدردانی از زحمات آنان پرداختند: «مادرم اینجا نباشی یا که باشی، پسرت به فکرته، فکراتو قریون!!»

پس از آن نوبت به مادر بزرگها رسید. این مسئله که این ترانه‌ها از نظر دستوری غلط بود و حتا ارزش مکالمه‌ی ساده و بسیار معمولی دو فارسی زبان بیسواد را نداشت از کمترین اهمیتی برخوردار نبود. داشتن صدا هم رل مهمی بازی نمی‌کرد. مهم پیدا کردن رگ خواب شنوندگان بود و گرفتن اشک از چشم آنها. ترانه‌ای که نمی‌توانست دیدگان شنوندگان محترم را از گریه سرخ و خونین کند به چه کار می‌آمد؟!

سوژه که پیدا نشد انگشت در سوراخ آسمان کردند. اگر واقعاً متدین و مذهبی بودند جای حرفی نبود. طرز آرایش و پیرایش و نشست و برخاست‌شان بویی از اسلام و مسلمانی نمی‌داد اما وقتی بانگ الله اکبر سر می‌دادند سقف آسمان لس آنجلس ترک بر می‌داشت. این ندای آسمانی و فریاد وامحمدا بلافاصله به مدد رادیوهای خارجی به گوش مردم کشور اسلامی می‌رسید و آن بیچاره‌ها را که خود از دست بلندگوهای مساجد و ذکر مصیبت، و شبهای قدر و هفتم و چهلم و سال شهیدان به تنگ آمده بودند کلافه‌تر و دلتنگ‌تر

می‌کرد:

«الله برای تو خریدم که الله نگهدار تو باشه! / خدای همه عالم همیشه، همه جا یار تو باشه / الله برای تو خریدم که بندازی به گردنت همیشه / هر کی بهت گفت که بدش به من، بگو بهش، نه نگو که نمی‌شه / بگو قفلی زد عزیزم همه چیزم... که حتی بعد مرگم و همیشه! / الله الله / وقتی که تو می‌ری بخوابی از گردنت اونو در نیاری / جای سر من که خالیه جاش / الله رو روی سینه‌ات بذاری / الله الله / ...

حسن ترانه‌های لس‌آنجلسی این است که هم در مجلس عروسی به کار می‌آید و هم در مجلس عزا مفید واقع می‌شود. هم می‌توان در لحظه‌های شادی و سرور با آن رقصید و هم می‌توان با شنیدن آن در سر سفره‌ی حضرت رقیه‌های‌های‌گریه کرد چون معمولاً این ترانه‌ها دو پهلو ساخته می‌شوند، روی آهنگ‌های شاد، اشعار گریه‌آور می‌گذارند و روی اشعار شاد آهنگهای حزین و سوزناک.

تحریم موسیقی و ترانه توسط سردمداران میهن اسلامی و ممنوع بودن صدای زنان در کشور، مهمترین دلیل گرمی بازار این ترانه‌ها و رونق کار هنرمندان عزیز در تبعید است. اگر چه در ایران اسلامی داشتن نوار موسیقی از گناهان کبیره محسوب می‌شود اما در باطن خود رژیم واسطه‌ی رساندن این ترانه‌های مستهجن به دست مردم است. فضای اندوهبار و غم‌انگیز، نارضایتی جوانان از حکومت جهل و خرافه، وضع بد اقتصادی و فشار و خفقان، شنیدن پنهانی این ترانه‌ها را به یک نوع مبارزه علیه رژیم تبدیل کرده است. ترانه که می‌بایست و می‌توانست پنجره‌ای به سوی جهان پرمناظره باشد، شور و شوق زندگی را تبلیغ کند، از امید و آینده بگوید، به اعتراض‌ها دامن بزند، ترس را از دل و جان مردم بزداید و به وسیله‌ای مؤثر برای مبارزه با رژیم آزادی‌کش اسلامی بدل شود، دکان دو نبش افراد نابابی شد که خود برای بازاریابی به عمد و یا به سهو، روضه‌خوانان بی‌منبر دستگاه حکومتی شدند. اینان حتی پا را از این هم فراتر گذاشته‌اند و اینک علاوه بر

تعالیم مذهبی و تبلیغ فرهنگ مرگ، مبلغ نژادپرستی و بیگانه‌ستیزی، نیز هستند.

و اما در حالیکه این ترانه‌های مرگ‌آور که توهین آشکار به شخصیت و شعور انسان است تیراژ میلیونی دارد و رادیوها و تلویزیونهای تبعید برای پخش این ترانه‌ها با هم مسابقه می‌گذارند موسیقیدان ارزشمندی چون اسفندیار منفردزاده در همان لس‌آنجلس امکان ضبط و پخش آثار خود را ندارد. از جمله کارهای درخور تعمق و شنیدنی منفردزاده ترانه‌ای است با نام «سنگسار» با شعر زیبای اردلان سرفراز و با اجرای بسیار خوب آذر محبی (رامش). از آنجا که رامش نیز تن به بازار مکاره‌ی «بجنبان و برقصان» لس‌آنجلس نداده و شیوه‌ی دیگری از زندگی را برگزیده است و نخواسته است وارد بازار تجارت هنر شود این ترانه‌ی ماندنی، ماه‌هاست که در آرشیو منفردزاده خاک می‌خورد.

نقش کارساز ترانه در انقلاب‌های جهان و جنبش‌های انقلابی ایران نشانه‌ی اهمیت این هنر در شرایط سانسور و اختناق است. ترانه به سادگی به خانه‌های مردم راه می‌یابد، در گوشها می‌نشیند، شور زندگی می‌دهد، احساسات انسانی را برمی‌انگیزد، بر زبان جاری می‌شود و حتا در سیاهچالها و زندانها، عامل مؤثری برای بالا بردن روحیه‌ی زندانیان سیاسی است. و هم از این روست که در وضعیت امروز ایران ما نیازمند «ویکتور خارا»ها و «تنودراکیس»ها هستیم نه تعزیه‌خوان‌ها و سینه‌زن‌ها.

ارزش اشعار درخشان ترانه‌سرایانی چون زویا زاکاریان، ایرج جنتی عطایی، اردلان سرفراز و شهیار قنبری، زمانی بر ما آشکار می‌شود که کارنامه‌ی فلاکت‌بار هفده ساله‌ی ترانه و موسیقی را با تعمق و تعقل مرور کنیم. عنوان مقاله‌ی من «آهای آهای یکی بیاد یه شعر تازه‌تر بگه» از شعر زیبای شهیار قنبری با همین نام وام گرفته شده است. اینک بعد از سالها که

از سرودن این ترانه می‌گذرد به روشنی می‌بینیم که کسی پیدا نشده است که شعر تازه‌تر بگوید. گویا این بار سنگین کماکان بر دوش شهیار و همراهان اوست، در این امید که راهشان پر رهرو باد!

دوشنبه سیزدهم اکتبر نودوهفت، استکهلم

آنان که جز «آری» نگفته‌اند!

بشکنی ای قلم، ای دست اگر

پیچی از خدمت محرومان سر

وقتی نامه نویسندگان و هنرمندان غیور و میهن‌پرست را به مقام مقبول ریاست جمهوری جناب آقای دکتر سید محمد خاتمی می‌خوانم عرق سردی بر پشتم می‌نشیند و لرزه بر اندامم می‌افتد و با آنکه در اثر تجربه‌های تاریخی به این جماعت امیدی نبسته‌ام و از آنها انتظار زیادی ندارم باز حالم بد می‌شود و می‌خواهم بالا بیاورم. با انتشار هر نامه و یا اظهار چاپلوسی و کرنش هر کدام از این قلم به دستان، من نیز مورد لطف تعداد زیادی از دوستان و دشمنان قرار می‌گیرم و توسط تلفن، فاکس، نامه و یا دیدارهای خصمانه پی در پی از من خواسته می‌شود که با توجه به عنایت آقای خاتمی به جامعه روشنفکران و ابراز مهر بعضی از نویسندگان و روشنفکران نامدار به ایشان من نیز دست از نوشتن این خزعبلات بردارم و بیش از این عرض خود نبرم و موجب زحمت دوستداران حجت‌الاسلام نشوم و بخاطر احترام به رأی امت شهیدپرور و خلق قهرمان ایران، آقای خاتمی را لای پراتنز بگذارم و حضورشان را نادیده بگیرم و لاسبیلی در کنم و بگذارم که ایشان به امور مملکتی بپردازند و بیش از این مصدع اوقات توده‌ی بیست و دو میلیونی دوم خرداد نشوم. این آقایان (همگی آقا هستند!) مرا از خشم مردم می‌ترسانند، از نیروی انقلابی مردم حرف می‌زنند، ایستادگی‌های تاریخی ملت را به رخ من می‌کشند و بسیار زیرکانه به من هشدار می‌دهند که این گستاخی‌ها آنهم در این برهه‌ی حساس تاریخی بی‌جواب نخواهد ماند و مؤدبانه می‌گویند: خفه شو!

آنها وظیفه‌ی مرا به عنوان یک شاعر و روزنامه‌نگار به من دیکته می‌کنند و می‌گویند مهمترین وظیفه‌ی روشنفکران احترام به خواست مردم است و حتا اگر مردم قصد خودکشی دسته‌جمعی داشته باشند و یا تصمیم به سوزاندن کل کشور بگیرند باید خواستشان را محترم شمرد و از آنها حمایت

کرد!

می‌گویند: مگر شما از این یا آن نویسنده بالاترید؟ مگر از فلانی بیشتر درس خوانده‌اید؟ مگر عقل و شعورتان از نویسندگان عریضه‌نویس بیشتر است؟ و از این موش‌دوانی‌ها چه قصدی دارید و می‌خواهید به کجا برسید؟ این اولین باری نیست که روشنفکران فرهیخته و آگاه این سئوالات سخت را فرا روی من می‌نهند. در جریان انقلاب نیز به من که مخالف شرکت در فراندوم بودم به طعنه می‌گفتند بجای پخش اعلامیه‌ی «در فراندوم شرکت نکنید» برو معقول بنشین و شعرت را بگو، به عبارت بهتر: یعنی که ول معطلی، برو کشکت را بساب!

آنروزها وقتی این دانشمندان، همه با هم با وحدت کلمه به جمهوری اسلامی لبیک می‌گفتند و تصویر امام را در ماه می‌دیدند و با سینه‌های ستبر، پشت خواسته‌های مردم راه می‌رفتند و شعار استقلال، آزادی، جمهوری اسلامی را سر می‌دادند چنان به ما آدمهای نادان نگاههای عاقل اندر سفیه می‌کردند که ما از خجالت بینش درستان می‌خواستیم یک قطره آب بشویم و در زمین فرو رویم. آنروزها این روشنفکران سینه‌زن پشت سر مردم، خلق قهرمان را متقاعد می‌کردند که به دنبال مخالفان جمهوری اسلامی هنوز نیامده بگردند و آنها را به دلیل خیانت به اهداف انقلابی مردم یواشکی سر به نیست کنند و البته ما آن روزها به خاطر انقلاب ندیدگی مان به این اعمال شور انقلابی نام می‌نهادیم و اشتباهات آنان را به دیدی اغماض می‌نگریستیم. اما متأسفانه پس از گذشتن هیجده سال سرشار از فلاکت و ادبار، کشتار و سنگسار و سانسور و خفقان و بستن دهانها و دستها و شکستن قلمها، امروز نیز با چشمان گشاده از حیرت می‌بینیم که روشنفکران عزیز با صدها چراغ که پیش رو دارند تصمیم قاطعانه گرفته‌اند تا تاریخ را تکرار کنند و با احترام به خواست مردم اشتباه گذشته را با اشتباه تازه تداوم بخشند.

نامه‌ی تأثرآور نویسندگان به حجت‌الاسلام و المسلمین آقای دکتر سید محمد خاتمی (همانگونه که اینان در نامه‌ی خویش می‌نویسند) مرا به این پرسش از خود وا می‌دارد که این قلمزنان در طلب چه گوهر گرانبهایی به

خفتی این چنین گران تن می‌دهند؟ از دولت وقت چه می‌خواهند؟ هدفشان از نوشتن این نامه‌ها چیست؟ و اصولاً در این سن و سال و با آنهمه ادعا چرا به این حقارت تن در می‌دهند؟ آیا امید دارند که خاتمی جدا از سیستم موجود و جدا از قوانین آسمانی و غیرقابل تغییر ولی فقیه عمل کند؟ آیا به درستی این نویسندگان که می‌توانند آنهمه صغرا و کبرا بچینند و به آسانی هزار صفحه کاغذ را سیاه کنند از یک تحلیل ساده درباره‌ی رویدادهای کشورشان ناتوانند؟ اگر ناتوانند چه اصراری دارند که در اموری که به آنها مربوط نیست دخالت کنند؟ آیا همانطور که در نامه‌هایشان می‌نویسند خود نیز باور دارند که «آقای خاتمی سیمای امید یک ملت است؟»

آیا «انبوه مردمان، نجات و ناجی خود را در سیمای ایشان، می‌جویند؟» وقتی چهار عمامه به سر غریبال شده‌ی ولایت فقیه آترناتیو انتخاب بوده است آیا مردم در انتخابات آزاد شرکت کرده‌اند؟

نویسنده‌ای از این نویسندگان دستپاچه که می‌ترسند مهلت مقرر آزمون بگذرد و آنها از شرکت در این امتحان بزرگ مقاله‌نویسی محروم شوند و رقبای آنان از آنها پیشی گیرند در عرضحال خود به «والمسلمین» می‌نویسد: «برخی در این گمانند و می‌گویند، خاتمی خوشبختی (شانس) ارباب ذوق و قلم و فرهنگ است اما من عقیده جز این دارم، بل چنین می‌اندیشیده‌ام و می‌اندیشم نیز که «حجت‌الاسلام و المسلمین سید محمد خاتمی» در نخستین و پسین گام‌ها نیز شانس جمهوری اسلامی ایران است به جهت استمرار در لزوم مدارای حکومت با مردم همچون مابه‌ازای مدارای مردمان با حکومت در قریب دو دهه‌ای که گذشت و هیچ آسان نبود و این سیاست مدارا حقیقتی است که حس می‌شود از جانب زعیمان بخرد جمهور و بخرد زعیمان به فراست دریافته شده است و اگر برخی نمی‌خواهند یا نخواسته‌اند با رغبت این روشنایی را ببینند و گمان مشکل از کدورت آفتاب نیست چرا که این همه طرح و انگاره‌های خوشایند هم که دکتر خاتمی در افکنده است از برکت وفاق

روایت واقعی حکایت «شنگول» و «منگول» و «جبه‌ی انگور»!

از سرگرمی‌های سالهای نوجوانی من این بود که هنگام بازگشت از مدرسه، با سه چهار بچه‌ی تخس همسن و سالم راه بیافتیم پی آزار مردم! سر راهمان از مدرسه تا خانه در خانه‌های مردم را می‌زدیم و مردم خسته از کار را از خواب خوش بعد از نهار بیدار می‌کردیم و تا صدای خواب‌آلود «کیه» را می‌شنیدیم به سرعت برق و باد می‌گریختیم. گاه در کوچه‌ها می‌گشتیم و نوشته‌های روی دیوار را می‌خواندیم. به دنبال نوشته‌هایی مثل: سر این خط را بگیر... بیا... بیا... کنجاوانه کوچه پس کوچه‌ها را دور می‌زدیم و به شوق پیدا کردن چیزی... یا وعده‌ای... وعیدی... جایزه‌ای آنقدر می‌رفتیم تا در آخر خط شاهکار مردم آزارتر از خودمان را بخوانیم که نوشته بود: لعنت بر پدر کسی که در این محل به‌شاشد! و یا یک آدم غیرتی و ناموس‌پرست نوشته بود: هر کی به دخترهای محل ما چپ نگاه کنه با حاجیت طرفه! و یا شاعر طنازی این شعر را صادر فرموده بود که:

خط نوشتم که خر کند خنده

گوز عالم به ریش خواننده!

و با آنکه ما همیشه در پایان خط همین اراجیف را می‌خواندیم باز از روی فضولی دنبال بیا... بیا... بیا راه می‌افتادیم و مچل و دست از پا درازتر بر می‌گشتیم.

از سرگرمی‌های هر شبه‌ی من شنیدن قصه از زبان مادرم بود. اگر هر شب داستان بزیز قندی و آقا گرگه را نمی‌شنیدم خوابم نمی‌برد و با آنکه این داستان را از بر بودم باز هر شب از ساده‌لوحی و زودباوری شنگول و منگول و جبه‌ی انگور حیرت می‌کردم. چطور آنها نفهمیدند که آن دست حنایی دست مادرشان نبود و دست زمخت آقا گرگه بود؟ و هر شب بغض می‌کردم وقتی آقا گرگه آنها را می‌خورد و هر شب به شوق می‌آمدم و شاد می‌شدم وقتی خانم بزه می‌رفت پیش آهنگر و شاخش را تیز می‌کرد و می‌آمد به مصاف آقا گرگه و شکمش را می‌درید و بچه‌هایش را نجات می‌داد. اما همیشه این

مردم نخست برای جمهوری اسلامی ایران به سود خواهد بود از باب دلجویی مردمان. که ارباب ذوق و فرهنگ، شاید بدین برکت پس از کرختی خاکستری سالیان بدر آیند».

این نامه‌ها را نویسندگان تازه پای جویای نام دوران شکوهمند نکبت اسلامی نوشته‌اند. این دستمال ابریشمی را نویسندگانی به دست می‌گیرند که محصول دو دوره‌ی اختناق حاکم بر جو فرهنگی کشورند.

نویسندگانی هستند که در هر دو دوره سرشکسته و تحقیر شده‌اند، زیر تیغ سانسور رفته‌اند، بدبختی و سختی کشیده‌اند و با چشم‌هایشان شکنجه و آزار مردمان را دیده‌اند... اعدام گل‌سرخ‌ها و دانشیان‌ها را در آن رژیم دیده‌اند و تیرباران سلطانپورها و پاکنژدها را در این رژیم. مرگ سیرجانی‌ها، میرعلایی‌ها، زال‌زاده‌ها و... بسیاری از هم‌قبیله‌هایشان را نیز شاهد بوده‌اند. دریغا که امروز بجای آنکه قلم این نویسندگان گواه زنده‌ی زندگی فلاکت‌بار مردم ایران در دوره‌ی سیاه حکومت عمامه به سرها باشد و به جای آنکه اینان شاهدان راستین تاریخ حقیقی این روزگار سخت باشند و بجای هرگونه اعتراض به بیعدالتی و بیدادگری، خود در کنار قدرت حاکم قرار می‌گیرند و برای چند ورق کاغذ، یا اجازه‌ی نشر یک کتاب چشم بر توحش یک رژیم قرون وسطایی می‌بندند و بر آستان فرهنگ‌کشان سر تعظیم می‌سایند.

و اما آنان که بنام دوست مرا از مخالفت با رئیس جمهور منتخب مردم می‌ترسانند باید کمی بیشتر در احوال و روزگار مردم دقت کنند و بفهمند که این عمل مردم مخالفت با رژیم جمهوری اسلامی بوده است نه عشق به آقای ایکس یا آقای خاتمی.

حرف آخر اینکه من نه مرعوب کسی می‌شوم و نه با جهل کسان بیعت می‌کنم و نه حرکت سیل عظیم مردمی که از میان بد و بدتر، ناچار، به انتخاب «بد» تن داده‌اند مرا وادار به احترام و سکوت در برابر دیناسورهای تاریخ معاصر می‌کند.

دوشنبه بیست و هفتم ماه اکتبر نودوهفت، استکهلم

سئوال من بی جواب می ماند که: اگر آقا گرگه گرسنه بود چرا آنها را ریز ریز نکرده بود؟ چرا درسته خورده بودشان؟ و جواب هر شبهه ام این بود که تا آدم و عالم بوده این داستان اینجوری شروع شده و اینجوری تموم شده، چرایش به من و تو نیامده!

نمی دانم چرا رفتار و کردار قلمزنان محترم و زعیمان بخرد! مرا به یاد سرگرمی های سالهای کودکی می اندازد و به نظرم می رسد که آنها در این سن و سال به فکر دوره کردن بچگی های من افتاده اند. این نویسندگان عالیقدر، راه افتاده اند دور جهان، جهت آزار مردم. سر راهشان به سبک کودکی ما، در مردم را می زنند، چرتشان را پاره می کنند و ناغافل در می روند! و یا آدمها را با سر این خط را بگیر و بیا... دست می اندازند تا در انتها قطار شدگان کنجکاو دنبال خط، همان حرفهایی را تحویل بگیرند که جاهل های محله ی ما می نوشتند.

علاقه شان را به حکایت بیز قندی و بزغاله هایش به این خاطر می توانم حدس بزنم که عملکردشان درست مثل آن بزغاله های ساده دل است که دست های حنا بسته ی گرگ را به جای دستان مادرشان بر دیده گذاشتند و آخر الامر طعمه ی آقا گرگه شدند.

این نویسندگان نه خودفروشنند و نه مزدور... نه نوکر آمریکا هستند و نه جیره خوار موساد و سیا و نه مزدبگیر و اوک. اینان افتخارا در گردابی افتاده اند که بیرون آمدن از آن نه تنها کار آسانی نیست بل که این بازی کودکانه با کبریت بالاخره روز و روزگار آنان را به آتش خواهد کشید.

خواندیم و شنیدیم که سرانجام دمل چرکین سالیان عذاب، سر باز کرد و سیمین بهبهانی شاعر خوب معاصر که به دعوت وزارت ارشاد برای شعرخوانی در روز زن (تولد فاطمه) فرا خوانده شده بود دردهای بیست ساله اش را باز گفت: نترسید و پرسید در کجا این ظلم با انسان کنند... نترسید و نام سعید سلطانپور را بر زبان آورد... نترسید و از سعیدی سیرجانی گفت... نترسید و نام

تفضلی... میرعلایی... غفار حسینی و زال زاده بر زبانش جاری شد... نترسید و خاطرنشان کرد که برای آزمایش دولت جدید آمده است. آمده است تا ببیند آیا این قصه حقیقت دارد؟ قصه ی آزادی بردگان در جمهوری اسلامی؟... نترسید و از خفقان و سانسور بیست ساله ی دولت اسلامی سخن گفت، از دیوی سخن گفت که جهان او و هم قبیله هایش را به کابوسی پر از وحشت بدل کرده است. اعتراض سیمین خشم سرریز شده و حقیقی یک شاعر بود. او زنی ساده و طبیعی است و هرگز خود را سیاسی تعریف نکرده است اما چنانکه پیداست سر نترس دارد و زبانی که به وقت گفتن، خاموش نمی ماند.

و اما اینان قافله سالاران کاروان آشتی ملی که برای ایجاد تفاهم بین نویسندگان تبعیدی و مجریان دولت اسلامی شهر به شهر و خانه به خانه در گشت و گذارند و در نامه هایشان به رئیس جمهور، برقراری حکومت قانون و ایجاد جامعه مدنی را خیرخواهانه مؤعظه می کنند آیا نمی دانند که عملکرد دولت و کارگزارانش با قوانین اسلامی تضادی ندارد؟ نمی دانند که قانون اسلامی یعنی همین که امروز اجرا می شود؟ و کشتار مخالفان، به مسلخ بردن دگراندیشان، سنگسار زنان و نفی فرهنگ زندگی مغایرتی با قانون رژیم ندارد؟ آیا این ادیبان و خردمندان فکر می کنند که سانسورچی سابق وزارت ارشاد همین رژیم، توی آستین عبایش فوت می کند و قانون اسلامی دیگری می آفریند که بقول نویسندگی عریضه نویس، صواب ملت و اسلام در آن خواهد بود؟

حقیقت عریان اینست که تاکنون سعی رژیم برای خفه کردن صدای مخالفان در خارج از کشور کوشش بیهوده ای بوده است. نه فرستادن تروریست و ترور مخالفان، مبارزان را از میدان بدر برده است و نه تهدید، و فرستادن جاسوسان ریز و درشت نیز جز رسوایی و فضاحت برایشان ثمری نداشته است.

امروز دولت اسلامی بسیار زیرکانه، چاره ی کار را تشکیل یک اپوزیسیون رسمی در خارج از کشور دیده است. هدف رژیم تضعیف مخالفانی است که با تهدید و ارباب جا را خالی نکرده اند و کماکان با وجود مشکلات طاقت فرسای زندگی در تبعید، علیه موجودیت این حکومت قرون وسطایی

می‌جنگند. این اپوزیسیون دولتی دارد در میان روشنفکران ما جا باز می‌کند. این بار نیز همانند اوج حکومت آقای رفسنجانی حرف و سخن دربارہی آشتی ملی، حکومت قانون، درایت و ذکاوت شخص رئیس‌جمهور و تقاضای جامعه‌ی مدنی از ایشان است و این گام اول خطِ جدید است.

اینان که امروز یکی به نعل و یکی به میخ می‌زنند و با حمله به جناح محافظه‌کار رژیم، جمهوری اسلامی دیگری را به مردم نوید می‌دهند خود بهتر از ما می‌دانند که اسلام دیگری وجود ندارد.

اینان نه دلسوز مردمند و نه در فکر میهن و همه‌ی تلاش این آقایان برای توجیه بی‌عملی خودشان است و از آنجا که خود حال و حوصله‌ی حرکت ندارند و می‌خواهند این دو روزی را که در آنند غنیمت شمرند، چوبی شده‌اند لای چرخ کسانی که آرمانی جز دفع شر ندارند و رهایی مردم را جز در سرنگونی کل سیستم نمی‌بینند.

در حکایت کودکی‌های من، شنگول و منگول و حبه‌ی انگور، گول انگشتان حیایی آقا گرگه را خوردند و به گمان آنکه مادرشان از خرید باز گشته است با تمام سفارشهای بزبز قندی، در را بروی گرگ باز کردند و خوراک آقا گرگه شدند اما بز دلیر با شاخهای تیزش شکم آقا گرگه را پاره کرد و بچه‌هایش را صحیح و سالم بیرون آورد تا قصه پایان خوشی داشته باشد.

یادمان باشد که این فقط قصه‌ای برای کودکان است و برای آنکه بچه‌ها در پایان داستان غمگین نشوند بزغاله‌ها از دل آقا گرگه به سلامت بیرون جسته‌اند و در کنار بزبز قندی سالها به خوبی و خوشی روزگار گذرانده‌اند. اما در زندگی حقیقی آنان که آقا گرگه را به جای مادرشان عوضی گرفته‌اند و به استقبالش شتافته‌اند بدانند که هیچ شاخ تیزی آنان را از دست و دهان گرگ درنده نجات نخواهد داد و قبل از آنکه این خوشباوران به خود بجنبند از هضم رابعه نیز خواهند گذشت.

دوشنبه دهم نوامبر نودوهفت، استکهلم

آنان که به سالوس و ریا «نه» گفتند

«بشکنی ای قلم، ای دست، اگر

پیچی از خدمت محرومان سر»

«افراشته»

اگر می‌خواهید بدانید که کودکان، در حکومت اسلامی از چه حقوقی برخوردارند حتماً فیلم «کودکان در مرکز توان‌بخشی حضرت علی» ساخته‌ی ناهید زارع و کاوه‌ی گلستان را ببینید.

کودکان معلول نیمه‌برهنه، آشفته و هراسان، ژولیده و گریان، باچشمایی به قی نشسته و با مفاصل آویزان، بسته به زنجیر، در محفظه‌های آهنین محبوسند. می‌نالند و زوزه می‌کشند و ملتسمانه از پرستاران و مسئولان مرکز می‌خواهند که دست‌ها و پاهایشان را باز کنند و اجازه بدهند که آنها نیز مثل کودکان دیگر آزادانه راه بروند و بازی کنند.

«تشنه‌ام... گرسنه‌ام... آب... چای... درد دارم... پاهایم را باز کنید قول

می‌دهم فرار نکنم. بگذارید از اینجا بیایم بیرون... خسته شدم...»

جای دستبندها و پابندها خونین است، چرکی است و دست‌ها و پاها متورم و زخمی است.

آیا این‌ها دیوانه‌اند؟ خطرناکند؟ جنایتکارند؟... آیا آزاد بودن این کودکان، و رفت و آمدشان در محوطه‌ی مرکز توان‌بخشی، باعث سلب آسایش دیگران است؟ حکایت پرستاران خود قصه‌ی پر غصه‌ی دیگری است:

«اینجا برای هر هفده نفر یک پرستار هست... نمی‌توانیم کنترلشان کنیم.

چهارصد نفرند... با هم دعوا می‌کنند... نمی‌رسیم... خودمان دل پر خون داریم...

از صبح تا شب جان می‌کنیم با حقوق ناچیز پانزده هزار تومان در ماه،

اجاره‌ی خانه‌مان از این بیشتر است. هر کدامان چند بچه داریم... خودمان هم مریض و مبتلاییم... بچه‌های ما همیشه گرسنه‌اند... کارمان که اینجا تمام می‌شود، می‌رویم خانه‌ی مردم کار می‌کنیم و خیلی کم بچه‌هایمان را می‌بینیم».

پیکر نحیف و استخوانی بچه‌ها ماههاست که رنگ آب و صابون به خود ندیده است. ماههاست که این اسیران کوچک در هوای آزاد نبوده‌اند... همه جا بوی چرک و ادرار و مدفوع و استفراغ می‌دهد.

از نور و اکسیژن خبری نیست. هر چه هست سیاهی‌ست، غم است، نکبت است، تیره‌روزی و بدبختی است.

آیا برای کودکان حمامی هم وجود دارد؟

آری، محفظه‌های ویران با دوشهای شکسته، بی‌آب، بی‌در و پیکر. گاه مردم نیکوکار منطقه می‌آیند و وسایل نظافت می‌آورند، بچه‌ها را می‌شویند و به آنها لباسهای تمیز می‌پوشانند. مرکز توان‌بخشی در منطقه ازگل و در خیابان نیاوران قرار دارد، جایی که محل زندگی ثروتمندان است و بالاخره از آن همه ثروت، سهم ناچیزی هم نصیب این کودکان می‌شود!! اجر دنیوی دارد و ثواب اخروی!

صدای ضجه این کودکان را کسی نمی‌شنود.

هیچکس از خودش نمی‌پرسد که این بچه‌ها به چه جرمی و چرا در این زندان اسیرند. پدران و مادران آنها کجا هستند؟ چرا برای نجات جان فرزندانشان تلاش نمی‌کنند. چرا به کسی و به جایی شکایت نمی‌برند؟ حتماً با فقر و تنگدستی دست و پنجه نرم می‌کنند. بدنبال نان می‌دوند و به بدنبال زندگی، و به لحظه لحظه‌ی جان‌کندن، زندگی نام می‌نهند...

وقتی فیلم ناهید زارع از بزرگترین مرکز پخش خبر «CNN» به جهانیان نشان داده شد و گوشه‌ای دیگر از جنایات دولت اسلامی به نمایش در آمد انجمن ملی حمایت از حقوق کودکان در ایران، نه تنها واکنشی نسبت به وضعیت رقت‌آور این کودکان نشان نداد بلکه در نامه‌ای تهدیدآمیز به زارع نوشت که هر چه زودتر برای پاسخگویی به این جسارت به دفتر انجمن برود

چرا که این عمل او خلاف روح کنوانسیون حقوق کودک بود و این راز... راز کودکان به زنجیر کشیده شده باید بین کارکنان مرکز می‌ماند و به بیرون درز نمی‌کرد. گزارشگران و به تصویر کشندگان این جنایت، جاسوس، خائن و ضدانقلاب خوانده شدند و آقای محمدرضا حسینی مدیر برنامه‌های صندوق کودکان سازمان ملل در تهران در مصاحبه‌های مطبوعاتی خاطرنشان کرد که این فیلم موتناژ و دروغ محض است و برای خراب کردن چهره‌ی خادمان و مدافعان حقوق کودکان ساخته شده است. در مرکز از بچه‌ها مثل گل نگهداری می‌شود. زنجیر؟ زندان؟ شکنجه؟... گرسنگی؟ تشنگی؟ اینها ساخته و پرداخته‌ی ذهن فاسد دشمنان انقلاب اسلامی است.

اما با آنکه این فیلم دروغ محض بود و زائیده‌ی ذهن بیمار سازندگان فیلم، معلوم نیست چرا شبانه آقای رفسنجانی رئیس جمهور وقت به هراس افتاد و مبلغ بیست و پنج میلیون تومان از بودجه‌ی دفتر رئیس جمهوری به این مرکز بخشید که در ظرف سه روز چهره‌ی دیگری از اتاق‌های تاریک پر از سوسک و موش و شپش ساخته شود تا جهانیان بدانند که این فیلم و گزارش‌های نظیر آن از زندان‌ها، شکنجه‌گاه‌ها، بیغوله‌ها، از کوچه‌ها و خیابان‌ها و از زندگی مرگبار مردم، کار کسانی است که تحت تأثیر فرهنگ غرب هستند و این حرکات ناشایست و ضدانسانی به تحریک غرب و آمریکا انجام می‌شود!!!

ناهید زارع می‌گوید: با انعکاس جهانی موضوع این فیلم و با به نمایش در آمدن آن در تلویزیون‌های سراسر جهان، دو نفر از طرف سازمان ملل متحد برای رسیدگی به وضع کودکان مرکز، به ایران آمدند و با بودجه‌ای که رئیس جمهور فرستاده بود و با کار شبانه‌روزی، مرکز توان‌بخشی ظاهری آبرومند به خود گرفت و به طور موقت چند دکتر و دندانپزشک به استخدام مرکز در آمدند. اما آیا می‌شد دستها و پاهای تکه‌پاره شده‌ی بچه‌ها را از چشم بازدید کنندگان پنهان کرد؟ هنگام نمایش این فیلم در تلویزیون سوئد گفته شد: با توجه به اینکه امروزه وسایل مدرن و پیشرفته و ارزان قیمت برای نگهداری کودکان در سراسر دنیا موجود است این شیوه‌ی نگهداری از کودکان

در ایران نشانه‌ی بربریت محض است.

* * *

هنگام خاکسپاری آراین گلشنی کودک هشت ساله‌ای که در اثر شکنجه و آزار جسمی و روحی و توسط پدر و نامادری‌اش کشته شد حقوقدانان و مدافعان رسمی حقوق کودک در اعتراض به آزار کودکان با مشت‌های گره کرده فریاد می‌زدند: «قانون اصلاح باید گردد، قانون اصلاح باید گردد».

باید از این دایه‌های دلسوز پرسید: آیا چیزی بنام حقوق کودک در اسلام وجود دارد؟ و آیا با اصلاح این قوانین ضدانسان می‌شود چهره‌ی کریه بی‌حقوقی کودک را در جهان‌بینی مذهبی بزرگ کرد؟

دوشنبه بیست و چهارم ماه نوامبر ۱۹۹۷، استکهلم

قا ریشه در آبست، امید ثمری هست!

از ایران برگشته است. تا دهانم را باز می‌کنم و می‌پرسم: خوش گذشت؟ چنان از جا می‌پرد که انگار حرف ناخوش‌آیندی زده‌ام. معترضانه می‌گوید: یعنی چه که خوش گذشت. و کلمه‌ی خوش را چندین بار تکرار می‌کند. از واکنشی که در مقابل یک سؤال ساده و متداول نشان می‌دهد دچار حیرت و شگفتی می‌شوم. می‌خواهم با یک «ببخشید» قال قضیه را بکنم و راهم را بکشم و بروم که می‌گوید: کجا؟ سؤال کلی طرح می‌کنید و می‌روید؟ لطفاً بایستید و جواب سئوالتان را بشنوید. بی‌حوصله می‌گویم «خوش گذشت» سئوالی است که معمولاً آدم از کسی که از سفر برگشته باشد می‌کند و بیشتر یک تعارف است تا یک سؤال. می‌گوید: اما این را از شما نمی‌پذیرم. شما که مسایل و مشکلات آن مردم را می‌دانید دیگر نباید این سؤال را مطرح کنید.

می‌گویم: همین چند لحظه‌ی پیش، و پیش پای شما خانم پزشکی که تازه از ایران برگشته بود برایم تعریف می‌کرد که همه خوشبختند، حتی زنان جنوب شهر هم گردن‌بند و انگشتر و دست‌بند طلا به خودشان آویزان می‌کنند و دیروز هم آقای از سفر دو هفته‌ای‌اش به ایران تعریف‌ها می‌کرد و مدعی بود که مردمی که او با آنها سر و کار داشته، فقیرترین‌شان، حداقل یک گوسفند در یخچالشان داشتند و...

نمی‌گذارد جمله‌ام تمام شود، می‌پرسد: آیا این خانم دکتر حاضر است برود در ایران کار کند؟ آیا آن آقا پسر خاله‌ی رفسنجانی است؟ آیا اینها خودشان هم دروغهایی را که بخورد مردم می‌دهند باور می‌کنند؟ این آدمها وجدان هم دارند؟

و سپس می‌گوید: من خودم همین دیروز آمده‌ام... همین دیروز از آن جهنم برگشته‌ام... نه، جهنم نیست... طنابی نازکتر از پوست که مردم بر روی آن راه می‌روند و زیر پایشان دهان باز ازدهای ده سر است... دره‌های پر از آتش است، بدبختی است. معنی بدبختی را آنجا می‌توان فهمید...

سری به علامت تأیید تکان می‌دهم و زیر لب می‌گویم: آری می‌فهمم. و او به تندی می‌گوید: نه نمی‌فهمید... هیچکس نمی‌فهمد... باید دید... باید شنید... باید لمس کرد... چگونه از اینجا می‌توانید بفهمید که نبودن یک قرص ساده مرگ کودکی را سبب می‌شود؟

چگونه می‌توانید معنی گرسنگی را... معنی دست خالی و جیب خالی پدران و چشمان نگران کودکان گرسنه را بفهمید؟... اینها را هیچ فیلمی... هیچ عکسی... هیچ نوشته‌ای تصویر نمی‌کند... ما اینجا نشسته‌ایم و خبرها را می‌شنویم... خبرهای از فیلتر در آمده را... خبرهای از صافی گذشته را... و بعد سرگرم کار و گرفتاری‌های روزمره مان می‌شویم و فراموش می‌کنیم...

نفسی تازه می‌کند و ادامه می‌دهد: سالها است که از ایران گریخته‌ام... ریخت آخوندها حالم را بهم می‌زند... بعد از دوازده سال این اولین بار بود که به تشویق که نه... به تحریک دوستان به ایران رفتم و آخرین بار هم هست. پشت دستم را داغ کرده‌ام که دیگر به هیچ دروغی گوش نسپارم... حالا می‌توانم بفهمم که چرا جوانان بیست و هفت، هشت ساله از سکنه‌ی قلبی می‌میرند... هر کس که پوست کلفت داشته باشد و در آن کشور چهل ساله بشود باید مدال و جایزه بگیرد... در آنجا بی‌ارزش‌ترین چیز، زندگی انسانها است... دوستان بیشماری که قبل از من به ایران رفته بودند در توجیه سفرشان می‌گفتند، که این یک نوع مبارزه سیاسی است. انسانهایی که سالها در اروپا بوده‌اند می‌توانند تجربیات خود را از آزادی و دموکراسی غربی در اختیار دوستان و فامیل بگذارند و با هم تبادل نظر و اندیشه کنند... می‌توانند با دانشی که آموخته‌اند و با بینشی که از جهان آزاد دارند دریچه‌ی تازه‌ای از امید و مبارزه روبروی جوانان کشور بگشایند... و در حقیقت نقش یک پل ارتباطی را بین برون مرزی‌ها و درون مرزی‌ها داشته باشند.

این حرفهای فریبنده و شوق دیدار فامیل مرا به سفری فرستاد که کابوس همیشگی زندگی من خواهد بود... با اشتیاق بسیار و با چمدانهایی پر از هدایا و لباسهای مهمانی و وسایل زینتی و آرایش به ایران رفتم اما هرگز موردی برای پوشیدن آن لباسها و آرایش و پیرایش پیش نیامد. هفته‌ی اول به دیدار فامیل و دوستان گذشت. دیدارها که تازه شد به فکر افتادم که از وضع مردم پرس و جو کنم و تجربیاتم را از زندگی در سوئد در اختیار مردم بگذارم! با همین هدف خیابانهای اصلی شهر را با خانه‌های تماشایی، ماشین‌های هاشین‌های گرانتیمت و پارکهای پر دار و درخت پشت سر گذاشتم... از کوچه پس کوچه‌های سنگفرش گذشتم و به جایی رسیدم که طبقه‌ی متوسط پائین در آنجا زندگی می‌کردند... دلم می‌خواست با مردمی که به شتاب می‌گذشتند حرف بزنم اما کسی فرصت حرف زدن نداشت. همه با چشمان سرخ از بینوایی به دنبال نان می‌دویدند... همه رنگ پریده و خسته بودند و با کوچکترین سوالی از کوره در می‌رفتند... چند روز در آن خیابانها بالا و پائین رفتم... از صبح تا عصر... اما کسی را نیافتم که با او از آزادی و دموکراسی حرف بزنم! همه عجله داشتند و در حال دویدن بودند... از دیدن این آدمها که انگار در یک مسابقه‌ی دو شرکت داشتند به یاد فیلمهای چارلی چاپلین افتادم.

از این رفت و آمدها که ناامید شدم فکر کردم که به خانه‌ی فامیل و دوست و آشنا بروم و با آنها سر حرف و سخن را باز کنم اما مادرم مخالفت کرد، دلیل؟ فقر آنها، شرمساری آنها که توانایی پذیرایی از مرا نداشتند...

— خاله‌ام... به خانه‌ی خاله‌ام که می‌توانم بروم؟

جواب مادرم غم‌انگیز و دردآور بود: نه نرو... خجالت می‌کشند... گوشت و روغن پیدا نمی‌شود. مردم ماه به ماه رنگ گوشت و کره را نمی‌بینند.

— حتی خاله‌ام که آنهمه درس خوانده است و خودش و شوهرش سالها در کار آموزش و پرورش بوده‌اند؟

ماهی هشتاد هزار تومان اجاره خانه... خرج تحصیل بچه‌ها... حتی با تدریس خصوصی دخلشان به خرجشان نمی‌رسد.

همه‌ی فامیل کم و بیش وضعیت مشابه داشتند. تنها راه آشنا شدن با جوانان رفتن به دانشگاه بود... اول شک و تردید و بدگمانی بود اما بعد از آشنایی و بحث و گفتگو... آشنایان تازه مرا با دیگران آشنا کردند... همراه آنها به همه جا سر کشیدم. تجربه‌ی تلخ و دردآلود انتخاب خاتمی به همان اندازه که برای برخی سازمانها و روشنفکران خارج از کشور جدی و حیاتی بود برای آنها تنها یک تو دهنی به رژیم بود برای آن که نشان بدهند که هستند و سفارش نمی‌پذیرند جوانانی که خود به خاتمی رأی داده بودند نه به او توهم داشتند و نه گمان می‌کردند که او تافته‌ی جداافتته از رژیم است. در واقع شرکت در انتخابات را نمایش قدرت از جانب مردم در رویارویی با دولت اسلامی ارزیابی می‌کردند. یکبار که در میان حرفهایم گفتم که به هر حال خاتمی مرد آزادیخواهی است همه پرسیدند مگر آخوند هم آزادیخواه می‌شود؟ و از من می‌پرسیدند که این ترکیب عجیب آخوند و آزادیخواه کار کدام کارخانه است و اختراع چه کسی است؟

جز از رادیوها و یا در سخنرانیهای دولتی از هیچکس نشنیدم که راجع به خاتمی نظر مثبتی ارائه دهد حتی کسانی که به او رأی داده بودند. از راننده تاکسی گرفته تا کارگر ساختمان و بقال سرگذر همه می‌خواستند سر به تن دولت اسلامی نباشد. حرفشان این بود که اینها باید بروند و امیدوار بودند که خاتمی، خاتم الانبیا باشد!!!

محض نمونه یک نفر را ندیدم که به کسی در درون این رژیم امید بسته باشد. زندگی مردم سخت و سیاهست. فقر و تورم بیداد می‌کند. همه می‌ترسند... نگرانی و وحشت از فردا... از آینده... در نگاهها موج می‌زند... زن، مرد، کودک، پیر و جوان... افسرده و پریشان و خالی از شور زندگی، روزگار می‌گذرانند... انگار بر روی آن خانه‌ی ویران، گرد مرده پاشیده‌اند.

این رژیم در حال سقوط است. حال، همه‌ی جهان جمع شوند و بخواهند از اینها طرفداری کنند. چه دولتهای خارجی و چه روشنفکران استحالطلب برون مرز که فکر کرده‌اند خاتمی چیز بدردخوری است و مگسان گرد شیرینی شده‌اند، لابد در طمع پستی و مقامی.

اینها ماندنی نیستند... قول می‌دهم. آن جوانانی که من دیدم هشیار، بیدار و امیدوار... باور نکردنی و شگفت آور، یک مویشان می‌ارزد به... ساکت می‌شود، با چهره‌ای برافروخته و نگاهی که سرشار شوق و آرزوست و غم لحظه‌ی آغاز دیدار را ندارد.

می‌گویم: خوش بحالتان... چه سفر پرباری... کاش مسافران دیگر نیز اینهمه دیده بودند و شنیده بودند...

لبخند می‌زند و چیزی نمی‌گوید.

می‌گویم: همه‌ی حرفهایتان را می‌نویسم.

می‌گوید: آری بنویسید... بنویسید که برخلاف تصور برخی از ما اینان در شستشوی مغزی جوانان ناموفق بوده‌اند... بنویسید با همه‌ی تلاشها و دست و پا زدنهای داخلی و خارجی، خوشبختانه حال رژیم بسیار بد است و هیچ معجزه‌ای نجاتش نخواهد داد.

فوریه‌ی سال نود و هفت، استکهلم

«حتا اگه یه پنجره باز باشه

حتا اگه یه بال پرواز باشه

من می‌تونم باغو تماشا کنم

من می‌تونم خورشیدو پیدا کنم»

آمده بود دخترش را ببرد، وسایلش را در بسته‌ای به او تحویل دادند. وقتی مادر وحشت‌زده و لرزان پرسیده بود آذر، پس آذر مگر قرار نبود آزاد شود، پاسداران زیر خنده زدند که آزاد شد آزاد آزاد و در حالی که بسته را به زور زیر بغل زن می‌گذاشتند به طعنه گفتند: برو مادر، به سلامت، اینها را هم ببر به رسم یادگار نگهدار.

آمده بودند پسرشان را ببرند. دسته جمعی آمده بودند با لباسهای نو و تر و تمیز و شاداب، مثل یک روز عید. نوه‌شان را هم آورده بودند، کودک هفت ساله را که به هنگام دستگیری پدر یک ماهه بود و اینک با جعبه‌ای شوکلات در دست، از شوق دیدار پدر، روی پا بند نبود.

مأموران آمدند. بسته‌ای هم به آنان دادند. مادر گفت: پس یوسف کو؟ خودش کی می‌آید؟

در سکوت نگاهش کردند.

پدر گفت: باید امروز آزاد می‌شد.

خندیدند: اینجا «باید» معنی ندارد. «شاید» داریم اما «باید» نداریم.

صدای شیون و زاری برخاست: یوسف... یوسف...

و پسرک گریه سر داد! بابا... یوسف...

یکی از مأموران گفت: «ننه من غریبم» موقوف...

مگر خانه ندارید. بروید آنجا عزاداری کنید. و دیگری گفت: یوسف گمگشته

باز آید آقا جان غم مخور و دیگران کر و کر خندیدند.

پیرمرد عصا زنان خودش را رسانده بود پشت میله‌های در بزرگ آهنی زندان هر چه گشت پرسش را نیافت نگران با عصایش به میله‌ها کوبید پاسداری از آنطرف در گفت:

— با این حال و احوال آمده‌ای اینجا چه کنی؟

— ببخشید سرکار، محسن ما رفت؟

— محسن شما؟

— قرار بود آزاد شود دیر رسیدم فکر کردم شاید رفته باشد.

پاسدار با بی‌حوصلگی گفت: همه را آزاد کردند همه رفتند.

مأموری که در اتاقک جلوی در زندان نشسته بود فریاد زد: با کی کار داره؟

— می‌گه با محسن.

— گفتمی آزاد شدند؟

— آره گفتم اما عقلش قد نمی‌ده. دو زاری ش نمی‌افته.

مأمور درون اتاقک فریاد زد: برو عمو، محسن رفت.

— رفت؟ کجا رفت؟

و پاسدار اول خنده کنان گفت: رفت پیش خدا. انشالله وقتی شما هم رفتی

پیش خدا آنجا همدیگر رو می‌بینین.

پیرزن آمده بود که نوه‌هایش را ببرد پیش از آن پرسش و عروسش را کشته بودند.

— پس علی و مهری چطور شدند؟ چرا نمی‌آیند؟

— برو مادر... برو با خیال راحت بخواب همه را آویزان کردند تمام شد.

پیرزن با صدای بلند گفت: پسر جان گوشام خوب نمی‌شنوه... گفتمی چطور شدن؟

و مأمور درون اتاقک گفت هیچی مادر آبشونو کشیدند چلو شدن.

آمده بود «بی‌تا»یش را ببرد. گوهر یکدانه‌اش را که تنها اتهامش شرکت

در یک تظاهرات بود. با نقل و شیرینی آمده بود. از دیدن آنهمه زن، مرد، پیر و جوان که بر سر و سینه می‌کوبیدند و شیون می‌کردند وحشت کرد. نه خیال نمی‌کند که برای بیتای او اتفاقی افتاده باشد. او باید امروز آزاد می‌شد و تازه در کجای جهان کسی را به جرم شرکت در یک تظاهرات ساده می‌کشتند. نه ممکن نبود که به دخترش آسیبی رسانده باشند. با لکنت پرسید: بیتا... پس بیتای من... هنوز جمله‌اش را تمام نکرده بود که پاسدار دم در فریاد زد:

...برادر... یکی رو بفرست بسته بیتا رو بیاره بده به این مادر، ثواب داره.

و مادر هراسان مشت بر سینه کوفت.

...پس خود بیتا، خود بیتا...

و پاسدار زیر لب گفت: خدا بی‌آمرزه... خدا از سر تقصیراتش بگذره.

همه آمده بودند. همه‌ی کسانی که عزیزی در زندان داشتند.

آمده بودند مهری‌شان را ببرند، آمده بودند زهرايشان را ببرند. آمده بودند

علی، احمد، بابک، سیمین... گلی... عشرت... مسعود... حمید... شهره... سعید...

فاطمی... پری... زهره... و محمودشان را ببرند اما هیچکدام موفق به دیدار

عزیزانشان نشدند به همه، وسایل زندانیان را دادند همراه با جوابهای سربالا و

سرانجام که از سئوالهای مکرر مراجعه کنندگان به تنگ آمدند با لبخند

تمسخرآمیز گفتند:

...مهرنوش پری... علی پری... احمد پری... محمود پری... زهره و بابک و پری پری...

همه‌ی کفار پری... یعنی که همه پرواز کرده‌اند.

همه‌ی زندانیان را از دم تیغ گذرانده بودند. از بالا دستور آمده بود که

مراقب باشند خونی بر زمین ریخته نشود!! بهمین دلیل کسی تیرباران نشد.

اعدامهای دسته‌جمعی، بر چوبه‌های دار انجام شد. دسته دسته نوجوانان و

جوانان دگراندیش را از بندها بیرون کشیدند و در دادگاه‌های سه دقیقه‌ای که

بخش اعظم آن در آملی تأثر زندان گوهردشت انجام شد به مرگ محکوم کردند

و دقایقی بعد حکم به اجرا در آمد. به جز تنی چند که از قبل محکوم به

اعدام بودند بیشتر این زندانیان دوره زندانشان را گذرانده بودند و قرار بود همان روز آزاد شوند.

تابستان سال شصت و هفت را بیاد دارید؟

در شهریور شصت و هفت خانواده‌های بیشماری بر مرگ عزیزان خویش

گریستند در این سال رژیم جهل و جنایت برای زهر چشم گرفتن از مخالفان

خود صدها تن از بهترین جوانان ایران را به جوخه‌های اعدام سپرد تا صدای

آزادی خواهان و دگراندیشان را خاموش کند و باعث عبرت سایرین شود و

سپس آنها را شبانه و بطور دسته‌جمعی در گورهای بی‌نام و نشان مدفون کرد

و با این جنایت هولناک فصل ننگین دیگری بر کارنامه‌ی سیاه خود افزود.

آیا این کشتارها باعث عبرت سایرین شد؟

نه مسلم است که نشد. اعتصاب غذای زندانیان سیاسی زندانهای عادل آباد

شیراز و اصفهان و اعتصاب غذای بیش از نیمی از دو هزار زندانی سیاسی

زندان تبریز گواه این مدعاست. در این اعتصابات، شش زندانی سیاسی جان

باختند و چهار تن ناپدید شدند.

آنان از سر بریده نترسیدند و دگر بار در مجلس عاشقان رقصیدند. درختان

دوباره جوانه زدند و به جای هر گل پرپر هزاران غنچه گل شکوفا شد.

من بیمناک نیستم. می‌دانم که برای هر قفل بسته کلیدی هست و برای

لبهای بسته نیز، و دیوار سکوت خواهد شکست.

و به یقین می‌دانم که «نگیرد این شعله خاموشی، نخشکد آن شاخه‌ی

سرسبز، که آب از خون جوانان خورد». و اما شما... شما که قصه‌های شیرین

گرگ فربتان داده است و پنجه‌های خون‌آلودش را نمی‌بینید و مفتون و

مرعوب لحظه‌ای هستید که در آنید و بر آن گذشته‌ی رقت‌آور خط بطلان

کشیده‌اید تا از این سراب فریبنده آب گوارا بنوشید بدانید... بدانید...

که ما و آیندگان تسلیم نابخردانه‌ی شما را نخواهیم بخشید.

یکشنبه سی و یکم ماه آگوست نودوهفت، استکهلم

«دوباره می شود آری

اگر شکسته شود

شب سکوت و شب ترس و یأس ما

یاران

هلا توان همه عاشقان در تبعید

هلا توان همه عاشقان در ایران»

می آید... نزدیک تر و نزدیک تر. چشمانش را گشاد می کند، دهانش را هم و در حالی که دستانش را آمرانه به طرف من تکان می دهد با لحنی تهدیدآمیز می گوید:

— بس کنید... دیگر بس کنید.

عقب عقب می روم و در همان حال می پرسم:

... چه چیز را بس کنم؟

با خشم می گوید: بدگویی از رژیم ایران را، دامن زدن به اختلافات را. دست از سر آن کشور بردارید. آنجا دیگر کشور شما نیست.

نگاهش می کنم. عصر است. ما در میدان شهر ایستاده ایم. دور و بر ما پر از مردمی است که بی توجه به ما می گذرند. او قد بلند و چهار شانه است و یک سر و گردن از من بلندتر. می آید نزدیک تر و نزدیک تر و نفسش به من می خورد. یک لحظه فکر می کنم که یک سیلی او می تواند مرا نقش زمین کند. خودم را نمی بازم و می ایستم. بیگانه نیست. می شناسمش. سالها پیش برادر و خواهرش را همین رژیم اعدام کرده است.

می گوید: آبروی ما را در جهان برده اید... مگر مردم آن کشور چه گناهی کرده اند که همه جا باید سرافکنده باشند و تروریست معرفی شوند؟ چرا نمی گذارید سنگ به روی سنگ بند شود؟ شما نویسندگان خارجه نشین از جان مردم ایران چه می خواهید؟ دست از سرشان بردارید.

ساکت می مانم تا دلش را خالی کند و هر چه می خواهد بگوید.

می گوید: مار که شما را نمی زند یک تگ پا تشریف ببرید به ایران و کشورتان را ببینید.

می گوید: دنیا که به آخر نمی رسد. پنج ساعت پرواز است. بروید و مردم را ببینید... روستاها را ببینید... دانشگاه ها را ببینید... وضع زنان را ببینید... آنوقت برگردید و حقایق را بنویسید. مگر آدم با کشورش قهر می کند؟

می گوید: شماها مگر کی هستید که حکم می دهید؟ مردم برای حرفهای شما تره هم خرد نمی کنند. اصلاً این نوشته ها به دستشان نمی رسد.

می گوید: حالا اگر فرج سرکوهی را آزاد کنند تبتان فروکش می کند؟

می گوید: واقعاً چه حوصله ای دارید که هنوز مانده اید و یک بند می گویند این رژیم باید برود.

می گوید: یک زن آن هم شاعر و اینهمه بی احساس، چطور دلتان برای وطن تان و فامیلتان تنگ نمی شود؟

باز هم می گوید، می گوید، می گوید و خسته می شود. از جوش و خروش می افتد و نفس عمیقی می کشد.

می گویم: اختلاف ما با رژیم از دستگیری فرج سرکوهی آغاز نشد که با آزادی او پایان گیرد.

می گویم: قتل عام جوانان و نوجوانان کشورتان را بیاد نمی آورید؟

می گویم: کشتار دسته جمعی زندانیان سیاسی را بیاد نمی آورید؟

می گویم: خفقان، سانسور و قتل نویسندگان را بیاد نمی آورید؟

می گویم: سنگسار زنان، قطع دست و زبان را بیاد نمی آورید؟

می گویم: ترور مخالفان و دگراندیشان را بیاد نمی آورید؟

می گویم: اعدام خواهر و برادرتان را بیاد نمی آورید؟

می گویم و می گویم و می گویم و از نفس می افتم.

آرام می شود. لبخند کم رنگی می زند و شرمسار می گوید:

ببخشید. آدم را با مقاله های سیاه و سفیدتان عصبانی می کنید.

سپس می گوید: اینجا ایستاده نمی شود حرف زد برویم در کافه ای بنشینیم مهمان من، البته اگر از من نمی ترسید.

قبول می‌کنم. همانجا وسط میدان کافه‌ای هست. به آنجا می‌رویم. همیشه وقتی ملاقات غیرمنتظره‌ای دارم به برادرم زنگ می‌زنم و می‌گویم در کجا و با که هستم و چه ساعتی به خانه برمی‌گردم. مکالمه‌ی مرا می‌شنود. خنده‌اش می‌گیرد:

— خبر می‌دهید که بعد از ترور شما سرنخ را پیدا کنند؟!

و بعد حال دوستان قدیمی را می‌پرسد و به سوئدی می‌گوید:

Det var länge sen.

می‌گویم: آری خیلی وقت پیش بود، سالهاست که شما را در تظاهرات و اعتصابات ضد رژیم نمی‌بینم.

لبخند تلخی می‌زند و می‌گوید: آدم پیر که می‌شود بازنشسته می‌شود. همه‌ی زندگی که «مرگ بر این» و «زنده باد آن» نیست و ادامه می‌دهد که: خودتان بهتر می‌دانید که من طرفدار رژیم نیستم. بعد از آن همه مبارزه و بعد از آن همه اتفاقات که نمی‌شود طرفدار اینها شد.

و می‌گوید: اوایل تابستان برای اولین بار بعد از هیجده سال به ایران رفتم. پدرم در حال مرگ بود. به او که رسیدم نفسهای آخرش را می‌کشید. بعد از اعدام خواهرم و برادرم من تنها فرزندش بودم. باید می‌رفتم و می‌دیدمش. پیرمرد آرزوی دیدار مرا داشت. می‌دانید چرا نوشته‌هایتان عصبانی‌ام می‌کند؟ موقعیت امثال مرا نمی‌فهمید. پدرم با دیدن من با خیال راحت جان سپرد. چرا اینهمه به مسافران ایران انتقاد می‌کنید. اینها همه صاحب دردند... هزار بدبختی دارند...

و می‌گوید: چرا یقه‌ی هنرمندان و روشنفکران را نمی‌گیرید؟ از استاد خواننده گرفته تا نویسنده‌ی شهیر، هنرپیشه‌ی معروف و کارگردان مشهور به اینها چشمک می‌زنند و بهشان حال می‌دهند. چرا زورتان به ما می‌رسد؟

بروید آنجا ببینید چه خبر است. خیلی‌ها با اینها بیعت کرده‌اند.

می‌گوید: مادرم... بیچاره پیرزن بعد از مرگ پدرم خیلی تنها شده است.

و می‌گوید: او هم بزودی خواهد مرد و من تنها خواهم شد.

سپس بغضش می‌ترکد و با صدای بلند می‌گوید... و در میان گریه

می‌گوید: مگر می‌شود که آدم با قاتل عزیزانش آشتی کند؟ مگر می‌شود فراموش کرد... خواهرم حامله بود و برادرم تازه ازدواج کرده بود. منتظر می‌مانم تا سیر گریه کند و انگار که حرفهای اولش را درباره‌ی دانشگاه و مدرسه و آب و برق و مردم سیر و راضی و خوشبخت نشنیده‌ام می‌پرسم:

— خوب ایران چه خبر؟

و او اینبار بدون حب و بغض و بسیار دوستانه برایم از سفرش تعریف می‌کند:

— در فرودگاه چند ساعتی نگه‌م داشتند... همه جایم را گشتند. درباره‌ی ضدانقلاب بودن برادرم و خواهرم حرف زدند... نصیحت کردند و پند دادند و از عدل و عفو اسلامی سخن گفتند و بالاخره قول گرفتند که هر هفته به کمیته‌ی محل سر بزنم.

می‌گویم: آدمهایی که می‌روند و می‌آیند می‌گویند همه چیز آزاد است از روسری و توسری خبری نیست. مردم بخصوص بعد از انتخاب خاتمی از خوشحالی روی پایشان بند نیستند و با دمشان گردو می‌شکنند. بعضی‌ها هم مثل شما می‌گویند که روستاهای ایران برق دارد... گاز دارد... و مردم به جای غذا، پول می‌خورند و نمی‌دانند که از شدت خوشبختی چه کنند. خنده‌اش می‌گیرد:

— هرگز شما در ایران از کسی یک کلمه‌ی رضایت‌بخش نمی‌شنوید. همه ناراضی هستند... همه از این وضعیت به ستوه آمده‌اند. مردم علناً در کوچه و خیابان از اینها بد می‌گویند... فحش می‌دهند و جوکهای ضد رژیم تعریف می‌کنند. بعضی از خانواده‌ها ماه به ماه گوشت نمی‌خورند. وضع بهداشت و درمان مردم بسیار بد است.

اگر من و امثال من برخلاف میل باطنی مان از اینها دفاع می‌کنیم برای توجیه سفر ناگزیرمان به ایران است. ما این قصه‌ها را می‌سازیم که رفتارمان را توجیه کنیم... ضعف‌مان را توجیه کنیم و خودمان را از تک و تا نیاندازیم.

می‌گویم: شما با آن توپ پر و آن دفاعیه‌ی آتشین چگونه به یکباره صد

«یار من، شعر و دلدار من شعر
می روم تا به دست آرم او را»

فروغ فرخ زاد تولد سیزدهم دیماه سال ۱۳۱۳، مرگ دوشنبه ۲۴ بهمن سال
۱۳۴۵

چیز زیادی نمی خواست تنها یک پنجره برای او کافی بود، پنجره ای برای
دیدن، پنجره ای برای شنیدن... تنها یک پنجره، تا از آنجا خورشید را به غربت
شمعدانی مهمان کند.

نه تنها فانوس سرخی بر سر راهش نهادهاید و به حس و شعورش اعتنائی
نکردید بل که زدید... زدید... زدید و شاخه های جوانش را شکستید. باران سیاه
جهل و کینه و حقارت شدید و بر سرش باریدید تا برنخیزد... نفس نکشد و
بمیرد...

همه ی روزنه ها را برویش بستید... زیبایی هایش را ندیدید...
زیبایی های پنهان در شعرش را و سادگی هایش را...

احساس خطر کردید... از حضور زنی که هیچ آدابی و ترتیبی نجست و هر
چه دل تنگش خواست گفت و وقتی که دیگر نبود به چشم بر هم زدن مقدس
شد، پری شاهدخت شعر آدمیان شد... پری دریاها، اقیانوسها، و جنگلها و
پریزاده ی شعرهایتان و رؤیاهایتان شد. مذهب، تعصب و نادانی امانتان نداد که
در زمان زندگی اش حضور روشن خورشید را ببینید...

باور نمی کردید که یک زن جوان نترسد... از شما نترسد...

از تهمت، شایعه، انگ و افترا خم به ابرو نیاورد و بی پروا بگوید:

... من به مردی وفا نمودم و او

پشت پا زد به عشق و امیدم

هر چه دادم به او حلالش باد

و هشتاد درجه تغییر کرده اید و در کنار ما ایستاده اید؟

با مهربانی می گوید: همه ی مردم در قلبشان در کنار مخالفان رژیم
ایستاده اند و از طریق رادیوهای خارجی حرکت اپوزیسیون را دنبال می کنند و
به آنها امید بسته اند... اما می ترسند... ترس فلجشان کرده است. می دانید
اینها چه موجودات جنایتکاری هستند؟ شوخی بردار نیستند... رحم سرشان
نمی شود. اینها سکوت مردم را از وحشت، به حساب رضایت آنها می گذارند.

می گویم: آری می دانم که اینان چه موجوداتی هستند. اعدام سعید
سلطانپور را از یاد نبرده ام... تیرباران شکرالله پاکنژاد را از یاد نبرده ام... مرگ
دردناک رحمان هاتفی را در زندان از یاد نبرده ام... ترور غلام کشاورز را از
یاد نبرده ام... ترور قاسملو... بختیار... چیت گر... شرفکندی... دهکردی...
فرزاد... مظلومان... اردلان و اعدام برادر و خواهر ترا از یاد نبرده ام و قلبم
از اینهمه جنایت زخمی است و برای همین است که تا روزگار مردم ما این
چنین تلخ و جانگزااست قلم بر زمین نخواهم گذاشت.

از جای بر می خیزم و در همان حال می گویم: ما را دست کم نگیرید و
گمان نکنید که چون تعدادمان کم است کاری از پیش نخواهیم برد. می دانم که
به وقتش شما هم دوباره می آیید و همه ی آن کسانی که مثل شما ظاهراً به
ما پرخاش می کنند.

به خانه که می رسم خبر خودکشی یک پناهجوی ایرانی را از یک رادیوی
محلی می شنوم. تلفنهای مکرر مردم که با بغض و گریه آمادگی خود را برای
همه گونه کمک به این پناهجو اعلام می کنند مرا به روزهای قیام می برد به
روزهای پرشور عشق، همبستگی، یکرنگی، یاری و تفاهم.

با خودم می گویم اگر تبعیدیان اینهمه نیرو... اینهمه توان و این همه عشق
به انسان را برای رهایی و آزادی شصت و شش میلیون ایرانی زندانی در میهن
بکار گیرند کاری خواهند کرد کارستان و سیلی خواهند شد خروشان که هیچ
سدی را بر جای نخواهند گذاشت.

یکشنبه بیست و چهارم آگوست نودوهفت

غیر از آن دل، که مفت بخشیدم!

باور نمی‌کردید که زنی، معیارهای کهنه‌ی سالیان را به سادگی چیدن یک سیب از درخت، بچیند و بدور اندازد و رؤیای شیرین‌تان را از زن دور از دسترس و از تصور عشق پاک شرم‌آگین به کابوسی تلخ بدل سازد. باور نمی‌کردید زنی، مفاهیم قهوه‌ای کتابهای قدیمی را در هم بپیچد و به قوانین ریاکارانه‌ی شما پشت کند.

«مائیم... ما که طعنه‌ی زاهد شنیده‌ایم

مائیم... ما که جامه‌ی تقوا دریده‌ایم

زیرا درون جامه، بجز پیکر فریب

زین هادیان راه حقیقت ندیده‌ایم!»

باور نمی‌کردید که دیوارها را بشکنند... اسارت را نپذیرد... عصیان کنند... و تولدی دیگر بیابد... میلادی خجسته و جاودانه... و بماند... بالنده و سرفراز... بماند و با کلامش به چهره‌ی خشن و مردانه‌ی شعر اعتباری انسانی و جدا از جنسیت بخشد.

باور نمی‌کردید که روزی زنی، بناگاه از راه برسد و خواب هزارساله‌ی شما را بیاشوبد، پرده‌های دروغ را بدرد و مشت ریاکاران را بگشاید:

«آن آتشی که در دل ما شعله می‌کشد

گر در میان دامن شیخ اوفتاده بود

دیگر به ما که سوخته‌ایم از شرار عشق

نام گناهکاره‌ی رسوا نداده بود!»

باور نمی‌کردید که روزی جهان از شعر او پر شود... و جان تازه بگیرد.

باور نمی‌کردید که زنی از آشپزخانه‌ی پیوندهای دروغین به جهان باز بنگرد، درهای بسته را تاب نیاورد، قفلها را بشکند و گره‌های کور را با چنگ و دندان باز کند و از صندوقخانه‌های تاریک و بویناک سنت‌های دست و پا گیر بگریزد و رهسپار کوچه‌های بی‌انتهای آزادی شود.

«سخن از پیوند سست دو نام

و هماغوشی در اوراق کهنه‌ی یک دفتر نیست

سخن از گیسوی خوشبخت منست

با شقایقهای سوخته‌ی بوسه‌ی تو

و صمیمیت تن‌هامان، در طراری»

باور نمی‌کردید که یک روز زنی گناهکار! از گناهی که کرده است با غرور یاد کند و بجای پنهان کردن رازش در پستوی خاطرات، به بانگ رسا بگوید:

«گنه کردم، گناهی پر ز لذت

در آغوشی که گرم و آتشین بود

گنه کردم میان بازوانی

که داغ و کینه جوی و آهنین بود.»

باور نمی‌کردید زنی... زن جوانی، بی‌ترس و شرم، قصه‌های عشق و همخوابگی‌اش را در شعری بسراید و در برابر دیدگان متحجر شما بگشاید، در برابر دیدگان شمایی که بار سنگین هزار خلوت بی‌عشق را و هزار راز پنهان بی‌یها را بر دوش می‌کشیدید و با نقابی بر چهره، به رهگذران لبخند می‌زدید.

«اینجا نشسته بر سر هر راهی

دیو دروغ و ننگ و ریاکاری

در آسمان تیره نمی‌بینم

نوری ز صبح روشن بیداری»

با این گروه زاهد ظاهر ساز

دائم که این جدال نه آسانست

شهر من و تو، طفلک شیرینم

دیربست کاشیانه‌ی شیطانست»

دریافت‌هایش را در نیافتید. باورش نکردید، ملامتش کردید و به سنگش زدید. لجن مالش کردید و فاحشه و دیوانه‌اش خواندید. اما تن نداد و در چارچوب قوانین شما نماند:

«گریزانم از این مردم که با من
به ظاهر همدم و یکرنگ هستند
ولی در باطن از فرط حسادت
به دامانم دو صد پیرایه بستند.
از این مردم که تا شعرم شنیدند
برویم چون گلی خوشبو شکفتند
ولی آن دم که در خلوت نشستند
مرا دیوانه‌ای بدنام گفتند»

با شما بیگانه بود و از حقارت شما احساس بیزاری می‌کرد در برابرتان
می‌ایستاد و به نادانی‌تان اعتراض می‌کرد.

نپذیرفت که ادامه زندگی محنت‌بار مادر بزرگهایش باشد و توسری بخورد و
زور بشنود و به جرم زن بودن و مادر بودن در قفس بماند و بیوسد. از
شکنجه‌ی روحی و جسمی او که نتیجه‌ای حاصل نشد پندش دادید و
نصیحتش کردید. کودکش را نشانش ندادید، همه‌ی شادی‌های زندگی را از او
گرفتید که ننویسد و یا اگر می‌نویسد پا از زندان درسته‌ی سنتها بیرون
نگذارد و کلماتی را که شما در اختیارش می‌گذارید طوطی‌وار تکرار کند، تا
عصیان دختران شما و زنان شما را سبب نشود. اگر چه در خلوت گریست اما
نه خاموش ماند و نه پر شکسته به کنج قفس نشست

«بلب‌هایم مزین قفل خموشی
که من باید بگویم راز خود را
به گوش مردم عالم رسانم
طنین آتشین آواز خود را
بیا بگشای در، تا پر گشایم
بسوی آسمان روشن شعر
اگر بگذاری‌ام پرواز کردن
گلی خواهم شدن در گلشن شعر

گوشهایش را بر پیچ‌پچهای بی‌حاصل شما بست و رفت، رفت تا با نسیم،
دریا، جنگل و انسان گفتگو کند و بیافریند، تا وادارتان کند که در برابر
عظمت شعرش زانو بزنید و لب به ستایشش بگشایید و اینک پس از سی و
یک سال که از مرگ او می‌گذرد ما – آمدگان بعد از او – از آزارها و
حقارت‌های شما در امان نماندیم. ما نیز دیدیم و شنیدیم و سنگسار تهمت‌های
شما شدیم اما برکه نماندیم و جاری شدیم، رود روان خواستن شدیم و توانستیم.
امروز که از تلاش‌های بیهوده‌تان برای خفه کردن ما طرفی نبسته‌اید و جز
تسلیم و پذیرش چاره‌ای ندارید، ناتوان و خشمگین، در خانه‌های در بسته،
لجن می‌پراکنید و با طعن و لعن، ناممان را نشخوار می‌کنید و آرزوی‌تان
مرگ دهان حقیقت‌گوی ماست.

بیهوده، دل به مرگ ما خوش ندارید، هشدارید که درختان پرشاخ و پر برگ
و بار دیگر – فروغ‌های دیگر – در راهند... زیبا کرباسی... روشنک بیگناه...
رؤیا حکاکیان... و بیشماران دیگر... در برابر معرفت هنرشان سر خم کنید و با
چشم‌های عشق و عاطفه به تماشایشان بنشینید.

«ای دوست، ای برادر، ای همخون
وقتی به ماه رسیدی
تاریخ قتل‌عام گلها را بنویس.»

سه شنبه دهم ماه فوریه نودوهشت، استکهلم

من نام پرشکوه ترا مشق می‌کنم...

می‌بینمت... پشت پنجره اتاقم ایستاده‌ای... با همان لبخند همیشگی و با همان غم همیشگی در نگاهت. تا می‌خواهم پنجره را باز کنم و باور کنم که زنده‌ای، که هستی، که جانت را به آتش نکشیده‌اند یک قطره آب می‌شوی و به زمین فرو می‌روی و تا از پنجره دور می‌شوم دوباره می‌آیی. می‌ایستی... نگاهم می‌کنی و لبخند می‌زنی... همه‌ی عیدها می‌آیی... عید ما و عید اینها... در همه‌ی روزهایی که بچه‌ها در خیابانها و بازارها با پدران و مادرانشان در حال خرید عید هستند تو هستی... ترا می‌بینم... با تو حرف می‌زنم و دوباره پس از فرو نشستن این شورها و هیجانها کم‌رنگ می‌شوی... می‌روی و به وقت خرید و دید و بازدید عید باز می‌گردی و دوباره در ذهن من جان می‌گیری... انگار که دیروز بود.

همه ساله دو هفته قبل از عید نوروز، در مدرسه مراسم خاصی بر پا می‌شد، روزی که مدرسه آن را روز کمک به بی‌بضاعت‌ها می‌نامید و ما بچه‌ها بدون آنکه با هم حرفی زده باشیم و یا از قبل توافقی کرده باشیم با سرهایی که به زیر می‌انداختیم و با سکوت پرمعنایمان آن روز را روز شرمساری و سرافکنندگی انسان نام می‌نهادیم. در آن روز خاص، ما مدت بیشتری در صف و در حیاط مدرسه می‌ماندیم. مدیر و ناظم و معلم‌ها و حتا فراش مدرسه در وسط حیاط و در کنار پرچم سه رنگ ایران که همیشه با سری آویزان، به زمین می‌نگریست و جز در موارد خاص افراشته نمی‌شد جای می‌گرفتند و سپس خانم مدیر چند قدم از دیگران دور می‌شد و در پشت میکروفون قرار می‌گرفت و با کلمات محبت‌آمیز و با لحنی مهربان می‌گفت: شاگردان عزیز فرا رسیدن عید نوروز باستانی را که یادگار نیاکان ماست به همه‌ی شما فرزندان عزیزم تبریک می‌گویم. شکرانه‌ی بازوی توانا بگرفتن دست ناتوان است! بیایید به هم کمک کنیم... بیایید دنیای بهتری بسازیم... بیاییم

نیکوکاری را شعار و دثار خود قرار دهیم... بیاییم از افراد خیر و مردم‌دوست درس بگیریم و به هم‌نوعان تنگدست و بینوا کمک کنیم... و ما شاگردان عزیز برای پرهیز از نگاه پر از درد و رنج دوستان تنگدستان، نفس در سینه حبس می‌کردیم، سرهایمان را پائین می‌انداختیم و به زمین خیره می‌شدیم و تا مراسم خفت بار کمک تمام نمی‌شد سرهایمان را بلند نمی‌کردیم... نمی‌خواستیم بدانیم چه کسی بی‌بضاعت است و شاگردان بی‌بضاعت هنگام گرفتن عیدی از دست خانم مدیر چه می‌گویند و چه می‌کنند. هر کدام از ما بینوایان کلاسمان را به خوبی می‌شناختیم، آنهایی را که با روپوشهای وصله‌دار به مدرسه می‌آمدند... آنهایی را که از شدت گرسنگی، ناگهان از هوش می‌رفتند. آنهایی را که جورابهای پاره و کفشهای پر از سوراخ به پا داشتند... و آنهایی را که همیشه رنگ پریده و بی‌خون بودند و به مجرد ورود به کلاس به طرف بخاری‌های نیمه گرم هجوم می‌آوردند و دستها و صورت‌هایشان همیشه از سرما سرخ و متورم بود...

ابتداء خانم مدیر گزارش مبسوطی از تلاش کارکنان مدرسه در جلب حمایت افراد خیر و نیکوکار شهر می‌داد و از آنان به نام و نشان تشکر می‌کرد... سپس از شاگردان بی‌بضاعت می‌خواست که از صف بیرون بیایند و بعد تعدادی لباس متحدالشکل و همرنگ را بین آنها تقسیم می‌کرد. پس از آن از همه‌ی ما می‌خواست که به افتخار افراد خیر کف بزنیم و برای سلامت آنان و فرزندانشان دعا کنیم. تو یکی از بچه‌های بی‌بضاعت کلاس ما بودی اما با آنکه همیشه از سرما می‌لرزیدی هرگز آن لباسهای یک شکل و یک رنگ را به تن تو ندیدم... به اجبار می‌گرفتی اما نمی‌پوشیدی... رفتارت چنان بود که کسی جرأت نمی‌کرد که فقر ترا به تو یادآوری کند و آن را به رخ تو بکشد... شاگردانی بودند که به بچه‌های خانواده‌های مرفه نزدیک می‌شدند تا شاید یکبار پالتو یا کت آنها را بپوشند و در برابر آینه خودشان را تماشا کنند اما تو... تو هرگز به ما اجازه ندادی که چیزی را به تو تعارف کنیم. چنان به ما می‌نگریستی که انگار این تو بودی که نیاز همه‌ی نیازمندان را بر می‌آوردی. تو بهترین شاگرد کلاس بودی و وقتی به دبیرستان رفتیم تو گل سر سبد ما

شدی. همه در ساعات فیزیکی و شیمی و جبر به دورت حلقه می‌زدند و تو کمکشان می‌کردی. برای بچه‌ها کلاس کمکی می‌گذاشتی و درس می‌دادی و از این طریق به پدرت که کارگر ساده‌ای بود کمک می‌رساندی. دبیرستان که تمام شد از هم بیخبر ماندیم. من به تهران رفتم و تو با آنکه در چند رشته‌ی مهم آزمون دانشگاهی قبول شده بودی بعلت فقر ادامه‌ی تحصیل ندادی و معلم شدی. سالها بعد وقتی از دفتر روزنامه به خانه بر می‌گشتم و در خیابان منتظر تاکسی بودم ترا دیدم و بلافاصله آن نگاه و آن چشمان درشت میشی را شناختم. ترمز کردی... پیاده شدی و در آغوشم کشیدی. در کنارت نشستم و به تو خیره شدم. مثل یک گل زیبا شاداب و شکفته بودی... گفتم برویم جایی بنشینیم. خسته بودم اما اشتیاق این دیدار مرا به نشاط آورد. رفتیم... نشستم و حرف زدیم. ازدواج کرده بودی... شوهرت دبیر دبیرستان بود... خودت روزها درس می‌دادی و شبها درس می‌خواندی... با کوشش تو و همسرت، خواهران و برادرانت مشغول درس و مدرسه بودند...

مادرت دیگر در خانه‌های مردم رخت نمی‌شست و پدرت پس از سالها رنج و عذاب به اندک آسایشی رسیده بود... قرار گذاشتیم که باز هم یکدیگر را ببینیم و از حال هم با خبر شویم... آخرین بار که دیدمت بسیار نگران بودی... آرام و قرار نداشتی... گفتم اگر چیزی هست به من بگو... پلکهایت را به هم زدی و دستهایت را که می‌لرزید در هم فرو بردی و همان لبخند همیشگی را بر لب آوردی و گفتم: راستی روزهای سرافکنندگی ما و روز افتخار خودتان را بیاد می‌آوری؟ روز کمک به بی‌بضاعت‌ها را؟

سر تکان دادم.

با صدی بلندی خندیدی و گفتمی:

هر که افزون شدست سیم و زرش

زر نباریده ز آسمان به سرش

و من بیت دوم آن را خواندم:

اینهمه کرده از کجا پیدا

یا خودش دزد بوده یا پدرش.

و سپس هر دو به قهقهه خندیدیم و تو گفتمی یادت باشد که اقرار کردی دیگر نمی‌توانی زیرش بزنی... ما فقرا یک روز انتقاممان را از ثروتمندان می‌گیریم و خودمان ثروتمند می‌شویم یعنی جاهایمان را عوض می‌کنیم بعد پولدارها می‌شوند بی‌بضاعت و ما می‌شویم بابضاعت!

گفتم: خوب این از بخش شوخی... قسمت جدی اش را بگو...

جدی شدی و گفتمی: ما همیشه با هم دوست بودیم مگر نه؟...

سرم را به علامت تأیید تکان دادم و تو به من نزدیک شدی و در گوشم چیزی را پچ پچ کردی که همه مردم آن روزها از آن حرف می‌زدند از چریکهای فدایی... و گفتمی: «مفتاحی»ها از شهر خودمانند، اسدالله و عباس... یادت هست؟

آری که یادم هست... دوست و همکلاس برادران من بودند. اولین بار بود که درباره‌ی یک موضوع جدی حرف می‌زدیم... آنروزها کسی به کسی اعتماد نداشت. نام «مفتاحی»ها را که بر زبان رانیدیم دیگر از کسی و چیزی نترسیدیم و حرف زدیم از جنگل... از سیاهکل... از فقر... از بیماری... از مردم و از مبارزه... گفتمیم و بهم نزدیکتر شدیم... دم رفتن گفتمی: می‌خواهم چیزی را به تو اعتراف کنم. می‌دانی که ما چقدر فقیر بودیم آن همه بچه در یک اتاق... حق خودم می‌دانستم که به همه آدم‌های مرفه کینه داشته باشم... اما حالا بعد از سالها تجربه‌ی تدریس و تحصیل در دانشگاه می‌بینم که فرزندان افراد مرفه در صف ما هستند و با آنکه طعم فقر را نچشیده‌اند و درد ما را تجربه نکرده‌اند درد مردم را می‌فهمند و برای نابودی عوامل فقر و ستم مبارزه می‌کنند. به مردم کینه ورزیدن و آنها را دشمن اصلی دیدن، مبارزه را به انحراف می‌کشاند.

بغلت کردم و در گوشت گفتم: و اما علت اصلی نگرانی‌ات را نگفتمی؟ و

تو زیر لب و بسیار آهسته گفتمی: برادرم احمد.

و نیازی به توضیح بیشتر نبود. آن روزها همه‌ی خبرها درباره‌ی دستگیری‌ها و زندان بود.

سالی نگذشت که برادر جوانت را اعدام کردند... تو دستگیر شدی و پدرت

دیدمت... در همه‌ی دستهای پر از بسته‌های هدیه دیدمت. با همان نگاه و با همان لبخند.

می‌بینمت... پشت پنجره‌ی اتاقم ایستاده‌ای... با همان لبخند همیشگی و با همان غم همیشگی در نگاهت... تا می‌خواهم پنجره را باز کنم و باور کنم که زنده‌ای... که هستی... که جانت را به آتش نکشیده‌اند... گم می‌شوی... یک قطره آب می‌شوی و به زمین فرو می‌روی... همه‌ی عیدها می‌آیی... عید ما و عید اینها.

دوشنبه بیست و دوم ماه دسامبر نودوهفت، استکھلم

از غصه‌ی شما دق کرد. آخرین بار که سیر دیدمت قبل از ترک ایران بود تو تازه از زندان بیرون آمده بودی. از زندان گفتی... از مادرت که غم مرگ برادرت فلجش کرده بود... از تحقیر و شکنجه گفتی و از روزهای زندگی در یک سلول کوچک... از کابوسهای گفتی و دوباره بیاد روزهای قبل از عید مدرسه افتادی، روز کذایی کمک به بی‌بضاعت‌ها، گفتی که همه‌ی آدمها را بخشیده‌ای از مدیر مدرسه تا بچه‌های پولدار کلاس را... گفتی که در زندان آموخته‌ای که نابسامانی‌های اجتماعی راه‌های دیگری دارد... گفتی که هیچ شکنجه‌ای در زندان عذاب‌آورتر از یادآوری روز کمک به بینوایان و تحقیری که در آن روزها به تو و دیگران روا می‌داشته‌اند نبوده است و این زخم، زخم درمان‌ناپذیری است که همه‌ی زندگی با تو خواهد بود و همین زخم ترا علیرغم زندگی آسوده‌ای که امروز داری به میدان مبارزه فرا می‌خواند و تو تا آخرین توانت خواهی ایستاد و دست از مبارزه نخواهی کشید. تا دیگر هیچ کودکی گرسنه نماند. تا دیگر هیچ کودکی تحقیر نشود... تا روزی که عدالت اجتماعی برقرار شود و سپس به خاطر همه‌ی کودکان گریستی.

قیام که شد ما به ایران آمدیم. روز هشتم مارس... روز آزادی زنان در میان موج جمعیت یک لحظه دیدمت، تلاش کردی صف را بشکافی و خودت را به من برسانی... نشد. فریاد زدی و مرا ناامیدی... از دور چیزهایی گفتی که نشنیدم... در انبوه مردمان گم شدی... در انبوه زنانی که می‌گذشتند و دست افشان می‌خواندند:

«اتحاد... اتحاد... اتحاد»

ما با هم متحد می‌شویم تا بر کنیم ریشه‌ی استبداد

درود... درود... درود بر فدایی»

درود... درود... درود بر خلق ما

و دیگر هرگز ندیدمت... چند سال بعد خبر مرگ ترا در یک روزنامه‌ی خارج از کشور خواندم. در یک درگیری خیابانی تو و یارانت را کشته بودند... و پس از آن در همه‌ی عیدها دیدمت... در چهره‌ی همه‌ی کودکان شاد

که نیست سینه‌ی ارباب کینه محرم راز

«در سده‌های میانه، برای رهایی از ستمبارگی اهانت‌بار خوارزمشاهیان، از چنگیز استقبال می‌کنند و او را منجی و رهایی‌بخش می‌شمارند».

خط سوم، دکتر ناصر صاحب‌الزمانی

اول سناریو را نوشتند.

دوم به فرج اجازه‌ی خروج دادند.

سوم با او در فرودگاه قرار گذاشتند.

چهارم مأمور وزارت اطلاعات را به سراغش فرستادند.

پنجم پاسپورتش را گرفتند.

ششم عکسش را از پاسپورت کنند.

هفتم عکس مأمور خودشان را به جای آن چسبانند.

هشتم برای مأمور هزار دلار ارز دولتی گرفتند.

نهم مأمور با آن دلارها دو جعبه خاویار و کمی کاردستی اصفهان خرید.

دهم سوار هواپیما شد.

یازدهم به جای فرج به آلمان رفت.

دوازدهم در فرودگاه آلمان پیاده شد و پاسپورتش مهر ورود خورد.

سیزدهم مأموریتش در فرودگاه آلمان به پایان رسید.

و اما فرج اصلی توسط آقای هاشمی مأمور مهربان وزارت اطلاعات

دستگیر شد و با چشم بسته به یکی از زندانهای مخفی وزارت اطلاعات برده

شد. بازجویی شد. کتک خورد. تهدید به مرگ شد. باز هم بازجویی شد. از این

زندان به آن زندان کشانده شد. تحقیر شد. شکنجه شد و بقول خودش زجر و

درد و زنده بگوری، فشار جسمی و روحی او را خرد کرد و از پای در آورد و

بارها آرزوی مرگ کرد.

بعد به ناگهان پیدا شد. در یک مصاحبه‌ی مطبوعاتی در فرودگاه مهرآباد

شرکت کرد و از شایعه‌ی گم شدن خودش متعجب شد و ضمن انتقاد به شایعه‌پراکنان گفت که در آلمان بوده و اتفاقاً خیلی هم در آنجا به او خوش گذشته منتها حوصله‌ی دیدن زن و بچه‌هایش را نداشته! بعد از آنجا به ترکمنستان رفته پاسپورتش را به بابایی داده که برایش اقامت کانادا را بگیرد. بعد در ترکمنستان حوصله‌اش سر رفته. دلش برای مأموران شکنجه‌ی رژیم تنگ شده و فکر کرده که سری به آنها بزند و قبل از گرفتن اقامت کانادا کمی در زندان آنها آب خنک بخورد.

پس از این مصاحبه‌ی مطبوعاتی، بخش بعدی سناریو به مرحله اجرا در آمد. فرج پیدا شده دوباره گم شد و پس از چندی در سلول یکی از زندانها پیدا شد. اتهام او جاسوسی برای دولت آلمان بود و خیانت به مرز پر گهر و پشت کردن به رژیمی که برای استقلال و آزادی مرز پر گهر در حال جانبازی و فداکاری است. اتهام او اتهام کمی نبود. نمی‌شد آن را سرسری گرفت. مجازات یک جاسوس جز مرگ چه می‌توانست باشد؟

پس روشنفکران جهان دهان به اعتراض گشودند، سازمانها و گروه‌های سیاسی در تبعید به تحصن نشستند و مراجع و سازمانهای بین‌المللی پا در میانی کردند تا سرکوهی را از چنگ و دهان گرگ برهانند و آزادش کنند و اما این به آسانی میسر نبود. رژیم از اجرای این نمایشنامه هدف داشت.

باید از آلمان‌ها امتیاز می‌گرفت، باید سر و صدای دادگاه میکونوس را می‌خواستند و علاوه بر آن باید به روشنفکران و نویسندگان در داخل و خارج هم تو دهنی می‌زد. باید با ایجاد رعب و ترس آنها را به سکوت وا می‌داشت تا پایشان را از گلیم‌شان درازتر نکنند.

ابتدا برای دست گرمی چند نفر را کشت و جسدشان را در کوچه و خیابان انداخت تا هم باعث عبرت سایرین شود و هم از خودش سلب مسئولیت کند. چندین نفر را دستگیر کرد. معدودی بر سر پیمان ایستادند و تعدادی هم جانب خطر رها کردند و در سواحل امن به تماشای توفان نشستند. و البته بعضی‌ها هم از ترس جان مسلمان شدند. و اما نحوست سیزده دامن رژیم را گرفت و نقشه‌هایش را نقش بر آب کرد. دادستان دادگاه میکونوس قابل خریداری نبود

و نامه فرج هم که در بیرون مرز تکثیر شد بخش غیر قابل پیش‌بینی سناریوی رژیم بود. با آنکه فقیه عالیقدر و امیرکبیر دوران «رفسنجانی» عامل ترور میکونوس شناخته شدند از رو نرفتند و با راه انداختن تظاهرات بر ضد دولت آلمان، استکبار غرب و صهیونیسم به حکم دادگاه دهن کجی کردند و به مقابله‌ی به مثل با اروپا پرداختند. اما همه‌ی کسانی که به امور وارد بودند می‌دانستند که دولت آلمان هرگز دستش را از خوان نعمت آن کشور بیرون نمی‌کشد و نمی‌گذارد که این لقمه چرب و نرم بدون حضور او از گلوئی دیگران پایین رود. پس همزمان که سفیرش را از ایران فرا خواند و ایجاد «دیالوگ انتقادی!!» را با رژیم زبان نفهم آخوندها بی‌فایده دانست مشغول ساختن پلی شد که دوباره با تروریست‌ها ارتباط برقرار کند و در دل آنان به هر حیل راهی پیدا کند.

از این سو هم رژیم اسلامی همزمان که مشت بر سینه می‌کوفت و دولتهای اروپایی را لعن و نفرین می‌کرد و امت بیچاره و از همه جا بی‌خبر را با علم و کتل به دسته و سینه‌زنی و قمه‌زنی می‌فرستاد پشت صحنه در حال مذاکره و «من بمیرم تو بمیری» بود تا دوباره بده بستانها را از سر بگیرد. اگر چه انتخاب رئیس‌جمهور منتخب مردم مورد تأیید ظاهری ولایت فقیه نبود اما بهر حال به موقع به داد رژیم رسید و گریبان آنها را از دست مخالفان آزاد کرد.

درون و بیرون مرز نمایش انتخابات، چنان هیجان‌انگیز و پرشور بود که دادگاه میکونوس، فرج سرکوهی و دیگر دگران‌دیشان زندانی را از یادهای برد و همه محور تماشای این شوی سرگرم کننده شدند. حمله به ستادهای انتخاباتی خاتمی، بی‌اعتنایی مسئولان فرودگاه به او هنگام سفر به مشهد، پاره کردن پوستهای ایشان و رفتار مخالفان با او نمک این بازی جالب شد و مردم از بیکاری در آمدند و هیجان این نمایش با انتخاب خاتمی به اوج خود رسید. این بازی همه‌گیر شد و مخالفان رژیم، بزرگان علم و دانش و متفکران و قلمزنان و فرهنگ‌ورزان نیز از شور و جذبه‌ی این سرگرمی دلپذیر در امان نماندند. آنها هم کم کم به این نتیجه رسیدند که باید با چشم باز و عقل و

منطق در شیوه و روش وزیر سابق ارشاد همین دولت و رئیس‌جمهور منتخب مردم در احیای وطن و استقرار دموکراسی نگریست و از نگاه سرسری و احساساتی و از چپ‌روی‌های کودکانه دوری جست.

پس بسیاری از آنان کلاهشان را قاضی کردند که امروز چاره‌ی کار فراموش کردن آرمانهای ناممکن است و سر نهادن به خواست نسل جوانی که به میدان آمده و رأی داده است.

دو راه وجود داشت یا باید دم فرو بست و هیچ نگفت و یا به خواست مردم احترام گذاشت و به آنها پیوست. «مخالفت با رژیم فعلی مخالفت با خواست مردم است و مخالف اصول دموکراسی!!» اگر چه از اعدام محمد اسدی و سیاوش بیانی جا خوردند اما بلافاصله خودشان را تصحیح کردند که این اتفاقات به رئیس‌جمهوری منتخب ربطی ندارد و این حکم‌ها پیش از سلطنت ایشان داده شده. متأسفانه و از بدشانسی آقای خاتمی این کار را آنقدر کش دادند که مصادف شد با اولین روزهای حکومت ایشان و البته این شروع خوبی نبود!!

با اینهمه این آدمها مثبت‌تر و خوشبین‌تر از آن بودند که از این اتفاقات کوچک برنجدند یا از کوره بدر بروند، پس به دلشان بد نیاوردند، آستین‌ها را بالا زدند و به همراه امیرکبیر دوم آماده‌ی دفاع از آب و خاک میهن شدند. اگر امیرکبیر دوم به سناریوی وزارت اطلاعات پایان خوشی می‌نوشت و قال قضیه فرج سرکوهی را می‌کند دیگر هیچکس با هیچکس اختلافی نداشت و همه چیز به خیر و خوشی پایان می‌گرفت و می‌شد دوباره از نو شروع کرد. می‌شد چشمها را بست و گفت «انشاء الله گریه بود!!» نمی‌شد که قانون قصاص را که مورد قبول روشنفکران نیست درباره‌ی اینها پیاده کرد، بالاخره اینها هم ایرانی هستند، هموطن ما هستند و «در عفو لذتی است که در انتقام نیست!!» در آن حکومت هزار اشکال وجود داشت اما همه‌ی آن اشکالات داخلی بود و به بیرون درز پیدا نکرده بود. و یا اگر خبرش به گوش دیگران رسیده بود خبر دندان‌گیری نبود که از طریق آن، دولتها بتوانند به آب و نانی برسند اما این سناریوی رسوای وزارت اطلاعات بدجوری توی گلوئی

رژیم گیر کرده بود مثل یک تکه استخوان، نه قورت دادنی بود و نه تف کردنی و از دید کسانی که به رئیس جمهوری منتخب امید بسته بودند و می‌خواستند از طریق رفم در قلب رژیم نفوذ کنند و سیاستهای خودشان را یواشکی به خورد آنها بدهند و به ضرب‌المثل بزک نمیر بهار میاد مصداق ببخشند، این سرکوهی بدجوری اسباب شر شده بود، رژیم هم درمانده بود که چه کند؟ باید اوضاع طوری راست و ریست می‌شد که هم به بیگاناهی سرکوهی اقرار نشود و هم او راهش را بکشد و برود و قال قضیه کنده شود.

اینکه زندانها پر از دگراندیشان گمنام بود و جوانان مردم را در شکنجه‌گاه‌ها لت و پار می‌کردند، اینکه در آن کشور یک پاسدار جوان شبانه سرلشکر می‌شد و می‌توانست بر جان و مال مردم حکم براند، اینکه فقیه عالیقدر در همه جا از بهشت زهرا گرفته تا عالی‌ترین ارکان مملکتی یک نماینده داشت، اینکه ورزشکاران، مسئولان و کارمندان عالی‌رتبه‌ی قند و شکر، کشاورزی، بهداری، شیلات، دارایی، آموزش و پرورش، راه و ترابری، هوایی، زمینی، آبی، لشگری و کشوری، از خودشان اختیار نداشتند و همه روی انگشت یک الف نماینده‌ی بیسواد فقیه عالیقدر می‌چرخیدند، اینکه ائمه‌ی جمعه صاحب اختیار جان و مال و حتا رختخواب مردم بودند، اینکه در حکومت قداره‌بندان دوران سنگ، ارزشهای انسانی نفی می‌شد و به زیر چکمه‌ی تحقیر می‌رفت اینها کمترین اهمیتی نداشت. شور مردم در روز دوم خرداد و انتخاب یک آخوند از میان چهار آخوند مورد اطمینان، تودهنی به خواست رژیم بود و همین کافی بود که بیشماری را به رقص و طرب وادارد. «دیدید مردم چه کردند؟ دهان رژیم را له کردند و دندانهایش را بیرون ریختند» (غافل از آنکه هر کارگزار رژیم ده دست دندان مصنوعی تیز توی جیب عبایش آماده دارد و هزار چوب بی‌صدای خدا در دستش که به موقع آماده‌ی فرود آوردن بر سر و روی مخالفان است و آب هم از آب تکان نمی‌خورد).

و اما رژیم اسلامی برای به دست آوردن دل این دلبران رفرمیست و در واقع برای باج گرفتن از اتحادیه‌ی اروپا و خواباندن سر و صدای یک نمایشنامه‌ی

ناکام، بدون هیچ توضیح یا توجیهی فرج سرکوهی را در خلوت محاکمه کرد و ضمن این ادعا که همه‌ی رفتارها و کردارهای رژیم چیزی جز اعمال رأفت و عطف نیست او را به جرم نشر اکاذیب و تبلیغ سوء علیه دولت جمهوری اسلامی به یکسال زندان محکوم نمود.

از آنجا که سردمداران دولت اسلامی به علت کبر سن حافظه‌ی درستی ندارند هر چه فکر می‌کنند یادشان نمی‌آید که فرج را به چه جرمی دستگیر کرده‌اند و او آن نامه‌ی بلند بالا را چرا نوشت و در کجا نوشت؟!

تماشاگر ترفندهای رژیم اسلامی بودن به مدت نوزده سال، به ما یاد داده است که منتظر صحنه‌های دیگری از این سیاهبازی باشیم.

کسی چه می‌داند که در این پنج ماه باقیمانده از حبس فرج چه بر سر او خواهد آمد و این نمایش چگونه پایان خواهد گرفت؟

دوشنبه بیست و دوم ماه سپتامبر نودوهفت، استکهلم

«آه ای شکوه ایمان
ما را به نام انسان
در گیر و دار حادثه یاری کن.»

— گفتید فرج سرکوهی؟ نه نمی‌شناسم.

— نمی‌دانم. اسمش آشناست.

— با ما نسبتی ندارد!

— هنرپیشه‌ی فیلم فراری نبود؟

— فکر می‌کنم همان نویسنده‌ای باشد که در اخبار تلویزیون نشان داده‌اند.

— من چه می‌دانم.

— والله چه عرض کنم.

— ما مسافریم، به این کارها کاری نداریم.

— اگر از ایران سالم برگشتم جوابتان را می‌دهم.

— از مسافران ایران ایر است؟

— کاشف الکل نبود؟ نه ببخشید کاشف الکل ابوعلی سینا بود!! همین جا

نوک زبانم هست آ... فرج سرکوهی... فرج سرکوهی... یادم نمی‌آید.

سرکوهی اما فقط «نویسنده» است. نویسنده‌ای که بی‌هیچ جرمی در زندانی

نامعلوم سرنوشت نامعلومی را انتظار می‌کشد.

می‌گوید: آب در هاون نکوبید.

می‌گوید: وضع را از این که هست خرابتر نکنید.

می‌گوید: چوب لای چرخ نگذارید.

می‌گوید: بگذارید مردم زندگی‌شان را بکنند.

می‌گوید: زبان به دهان بگیرد.

می‌گوید: خاتمی که به حکومت برسد رفیق شما را هم آزاد می‌کند.

می‌گوید: خون فرج که از دیگران رنگین تر نیست.

می‌گوید: وقتش که شد همه را بیرون می‌ریزند.

می‌گوید: با سر و صدا درباره‌ی «میکونوس» که نمی‌توانید مرده‌ها را
زنده کنید.

می‌گوید: زنده‌ها را دریابید.

و می‌گوید: این مردم لیاقت همین حکومت را دارند.

حزب الهی نیست. جاسوس نیست. خائن نیست. مسلمان معتقد نیست. یک

ایرانی‌ست. مسافری‌ست که برای دیدار آمده است.

در زیر رگبار تند باران تابستانی با چترهای باز در برابر سفارت جمهوری
اسلامی ایستاده‌ایم به همراه نمایندگان کانون نویسندگان و انجمن قلم سوئد،
سازمان عفو بین‌الملل و ما اعضای گروه دفاع از آزادی بیان در ایران و چند
ایرانی همیشه حاضر. سفارت به مناسبت اربعین بسته است، باز هم که باشد
برادران همیشه پنهان در سفارت، جرأت ابراز وجود ندارند و ترسوتر از آنند که
سری از پنجره‌ای به در آورند.

تنها گاهگاه نوری پنجره‌ای را روشن می‌کند که یعنی دارند از ما عکس

می‌گیرند و یا فیلمبرداری می‌کنند و ما هم که چقدر می‌ترسیم!!!

پیامها که خوانده می‌شود به شهر بر می‌گردیم. با سرهایی منگ و با
گوشه‌هایی پر از کلمات فرج، زندان، دگراندیشان و... آزادی.

بلیط ایران ایر دو هزار کرون از بقیه پروازها ارزانتر است.

توقف ندارد. بارهایت را نمی‌کشند و اضافه‌وزن مهم نیست و حتی مهم

نیست که هواپیما چه اندازه ظرفیت دارد. جان مسافران هم اهمیتی ندارد. اگر

با ایران ایر سفر کنی عزیز کرده‌ی کارمندان فرودگاه مهرآباد می‌شوی و

چمدانهایت را نیز نمی‌گردند. دام گذاشته‌اند و دانه می‌پاشند.

فرودگاه آرلاندا از جمعیت موج می‌زند، از جمعیت ایرانی زن... مرد... پیر...

جوان و زنهای لچک به سر با بچه‌هایی در بغل و ساک سنگینی بر شانه

آویزان و مردانی که نفس زنان تلی از چمدانهای سنگین را در چرخهای مخصوص بار حمل می کنند. کیفها... جعبه ها... چمدانها... صندوقها... و دختران نوجوان بزرگ شده در سوئد با روپوش ها و روسری های سیاه، با بهت و حیرت به این جمع ناهمگون می نگرند.

— چرا می روم؟ خوب دوست دارم فامیلم را ببینم.

— دروغ می گوید... به زور می برندش.

— خوش می گذرد... اما تابستانم خراب می شود.

— اگر نروم مادرم غصه می خورد.

— اولین بار است... خیلی می ترسم. اگر روسری ام عقب برود چه می شود؟

— مادر بزرگم مریض است. می میرد.

— می گویند آخوندها خنده دارند، جالب است. می روم بخندم.

آقا بلیط من... آقا بلیط من...

مسافران دور مردی که بلیط خوشبختی پخش می کند حلقه می زنند.

نامشان که خوانده می شود جلو می روند و بلیطشان را می گیرند. مسئول سفارت، دفترش را می بندد و می گوید: بلیط تمام شده و تعدادی از مسافران بدون بلیط می مانند. برندگان بخت آزمایی خوشحال و خندان می روند و بازندگان چنگ به صورت می کشند که: بارهایمان... تکلیف بارهایمان که رفت چه می شود؟

این بخش فرودگاه استکهلم، به ایستگاه قطار شاه عبدالعظیم بیشتر شباهت دارد تا به یک فرودگاه بین المللی.

بی بلیط ماندگان، التماس و زاری می کنند، بر سر می زنند و اشک می ریزند. از دو ماه قبل بلیطشان را رزرو کرده اند. زور می زنند، فشار می آورند... غش می کنند تا بالاخره سوارشان می کنند. حتماً در وسط هواپیما می ایستند و دستشان را به میله های اطراف می گیرند! چه سرنوشتی و چه سفری! خنده دار و تلخ.

در چمدانها همه چیز یافت می شود.

— من هر سال تعداد زیادی تلفن بی سیم می برم و می فروشم بازارش سکه است. از کجا می خرم؟ از الکلی هایی که در کوچه و خیابان جنس دزدی می فروشند وگرنه از مغازه که صرف نمی کند.

— شلوار لی و تی شرت را هم روی دست می برند. خرج سفر که در می آید هیچ، کلی هم برایم می ماند... پارسال مبیل و پرده خریدم... مبیل! از ایران؟ بله تعجب ندارد. قشنگ بسته بندی می کنند می آورند دم در خانه ات. کرون را که تبدیل می کنی مفت در می آید... چه مبیل هایی... شیک... تماشایی... در اینجا با ده برابر قیمت پیدا نمی شود. خوش می گذرد؟.. معلومست... ده کرون به باربر می دهی جلویت تعظیم می کند. می دانید ده کرون یعنی چه؟ یعنی ششصد تومان، چه مانعی دارد که ما هم یکی دو ماه مثل میلیونرها زندگی کنیم. به کجای دنیا بر می خورد؟

و اینک دوباره مائیم... همانهاییم... اندکیم... اما پا بر جانییم. کم می شویم... زیاد می شویم... زیاد می شویم... کم می شویم... کم می شویم اما هستیم و از میدان بدر نمی رویم و تا ریشه ی این جنایتکاران را از بیخ و بن نکنیم آرام نمی نشینیم.

هشتم جولای نودوهفت، استکهلم

درنگی نه، که درندگان در راهند

«با اینهمه مصیبت و بیداد

آیا هنوز هم

در انتظار معجزه هستید؟»

باور کنید باورم نمی‌شود. از اینهمه خوش‌خیالی روشنفکران، فرهنگ‌ورزان، سیاستمداران مخالف رژیم و اولیای امور قلمزنی حیرت می‌کنم. تا می‌خواهم به خودم بقبولانم که نوزده سال تجربه‌ی تلخ بالاخره گوش روشنفکران را باز کرده و هوش و حواسشان سر جایش برگشته است و دیگر بار با یک دانه‌ی ناقابل‌خرما گرمی‌شان نمی‌شود، دوباره سخنرانی‌ها، نوشته‌ها و پیامهای ساده‌لوحانه اینان را می‌خوانم و باز بقول فروغ «بأسم از صبوری روحم وسیع‌تر می‌شود.»

روزنامه‌های خارج از کشور پر است از پیام‌های این سازمان و آن شاخه، این نهضت و آن شخصیت و همه خطاب به آقای خاتمی رئیس‌جمهور منتخب مردم.

پیام‌دهندگان ساده‌دل و خوشبین به آقای رئیس‌جمهور تبریک می‌گویند و ضمن نصیحت برادرانه و پدرانه، ایشان را از دامهایی که رژیم جمهوری اسلامی!! بر سر راهشان نهاده برحذر می‌دارند، ایشان را از خدعه و توطئه‌ی محافظه‌کاران می‌ترسانند و مشکلات مبارزه با جمهوری اسلامی!! را به شخص ایشان یادآور می‌شوند و در پایان برای ایشان در این راه پرمخاطره و پر از دیو و دد، صبر و موفقیت آرزو می‌کنند.

این آدمهای خوشبین کم‌کسانی نیستند. برای خودشان برو بیایی دارند، مراد روشنفکران جوانند، کلی کتاب نوشته‌اند و خوانده‌اند، و خلاصه صاحب نام و مقامند.

یکی از این نویسندگان که اتفاقاً نویسنده‌ی خوبی هم هست انتخاب آقای خاتمی را انقلاب دوم نامگذاری می‌کند و در تأیید ایشان می‌گوید: اگر چه آقای خاتمی در زمان وزارتشان کتاب مرا سانسور کردند اما انسانی آزادیخواه

و دمکرات هستند. این انتخاب شایسته، انتخاب زنان و جوانان بوده است. نویسنده‌ی دیگر ضمن ارسال تلگراف تبریک به حضور آقای رئیس‌جمهور و ضمن اشاره به کار گذشتگان که «قلمها را شکستند، دهانها را بستند، کتابها را خیس کردند و کاغذ ندادند و چه و چه...» از ریاست جمهوری جدید میخواهند که ایشان که فردی آزادیخواه هستند از این قبیل کارهای بد نکنند و ادب از بی‌ادبان بیاموزند. بعضی از این سازمانهای ریز و درشت هم که از هول حلیم در دیگ افتاده‌اند از بیم آنکه مبادا راستگی این، انقلاب دوم باشد و آنها سرشان بی‌کلاه بماند در تأیید آقای خاتمی آنقدر پیش رفته‌اند که اگر خودشان دوباره دست خطشان را مرور کنند می‌بینند که خیلی یواشکی و بفهمی نفهمی به جمهوری اسلامی و ولایت فقیه «بله» داده‌اند.

یک آقای جامعه‌شناس - مدافع هر دو رژیم - حتا پا را از اینها فراتر گذاشته و می‌گوید: مهدوی کنی دیگر آدم قبلی نیست، او قطعاً تکان خورده، این آدم عمیقاً تکان خورده، ناطق نوری هم دیگر ناطق نوری نیست. اینها دیگر آدمهای سابق نیستند. نباید مسائل را خیلی مکانیکی نگاه کرد. اینها بالاخره آدمهایی هستند که حواسشان جمع است. پایشان روی زمین است. زندگی می‌کنند و می‌دانند. این موج عظیم (یعنی انتخابات) اینها را تکان داده است.

تعدادی از اینها که در آرزوی بازگشت به میهن عزیز - تحت هر شرایطی - پرپر می‌زنند و دلشان برای پستی و مقامی و شاید هم برای عمو جانشان تنگ شده است و ضمناً کمی خجالتی تشریف دارند و رویشان نمی‌شود که مثل پناهندگان عادی جام زهر را سر بکشند و سرشان را پائین بیندازند و بدون به جاسوس‌خانه‌های رژیم و گذرنامه ایرانی‌شان را از دست مبارک برادران سفارتی بگیرند، انتخابات ریاست جمهوری را دست‌آویز قرار داده، برای توجیه بازگشت‌شان، در محاسن امام تازه، دم به ساعت، یک نکته تازه کشف می‌کنند و اگر این نکته‌یابی‌ها درباره‌ی آزادی‌خواهی، هنردوستی، فرهنگ‌پروری، فروتنی، بخشش، جوانمردی و میهن‌خواهی آقای خاتمی ادامه یابد رفته رفته ما - حداقل در حرف - دارای یک کشور اسلامی آزاد و آباد

می‌شویم و انشاء الله - به خواست خدای همین کاشفان - بزودی همه خوشحال و خندان به میهن عزیز باز می‌گردیم.

در این میان بعضی‌ها هم جوری به آدم نگاه می‌کنند که انگار وجود ما نویسندگان خدانشناس و ناباور، مانع بازگشت آنان به ایران و پیوستن به رئیس جمهور منتخب مردم است. آنها می‌جوشند و می‌خروشدند که باید بدون ایجاد هرج و مرج جامعه را اصلاح کرد (انگار این همه سال در جامعه هرج و مرج نبوده است) باید رفت، باید بدون جار و جنجال گوشه‌ای از کار را گرفت. نباید اینجا نشست. باید دست خاتمی را گرفت، باید پای خاتمی را مالید. باید از آزادی خواهان حمایت کرد و نمیدانم چرا اینها را به من می‌گویند. اصلاً به من چه مربوط است که کی می‌خواهد برود و کی می‌خواهد بماند. اگر اینها اینقدر به گفته‌هایشان ایمان دارند بروند. چرا سرشان را برای متقاعد کردن چند آدم زبان نفهم مثل من به درد می‌آورند. بفرمایند راه دراز است و جاده باز.

* * *

آقای خامنه‌ای می‌گوید: کسانی که به انتخابات ریاست جمهوری ساده لوحانه دل بسته‌اند باید بدانند که هیچ چیز تغییر نکرده است. معلوم است آنها چهره‌های جمهوری اسلامی را به خوبی نمی‌شناسند.

و در حالیکه آقای خاتمی در سخنرانی خود بر حکمت، عزت، مصلحت، صلح و امنیت و احترام متقابل پای می‌فشارد، آقای رفسنجانی رئیس تشخیص مصلحت (یعنی همه کاره کشور) در آخرین روز ریاست جمهوری خود می‌گوید: ما درباره‌ی آینده هیچ نگرانی نداریم. در جمهوری اسلامی تعویض ریاست جمهوری، انتقال مسئولیت به فرد است نه انتقال قدرت.

با اینکه این بیچاره‌ها با کسی رودربایستی ندارند و رک و پوست‌کنده به متوهمان می‌گویند که آقای خاتمی - حتی منتخب مردم - کار را به روال گذشتگان ادامه خواهد داد، باز خیلی‌ها در امید شیر، با سطل، دنبال نرها می‌دوند که آنها را بدوشند.

* * *

آخوندها با هم فرق دارند یکی بلند است، یکی کوتاه. یکی ریش دارد، یکی بی‌ریش است. یکی چاق است، یکی لاغر. یکی کچل است، یکی مودار. یکی حراف است، یکی تودار. یکی سید است و اولاد پیغمبر و یکی از این سعادت بزرگ محروم است. اما همه‌ی آنان به اتفاق امت مسلمان، گوسفندانند و ولی فقیه، چوپان آنان است. این به صراحت در کتابهایشان آمده است. خودشان به روشنی جمله «ولی فقیه چوپان است و امت، گوسفندان اویند» را می‌گویند و می‌نویسند و به آن عمل میکنند و از فلک هم نمی‌ترسند و حالا شمای نویسنده، شمای روشنفکر، شمای سیاستمدار و شمای جامعه‌شناس دستمال به دست، تکه جل پخش می‌کنید که آی مردم بیایید به امامزاده جدید دخیل ببینید؟ اینها بدون ترس از چیزی یا کسی شرط بلاغشان را می‌گویند و برایشان اهمیتی ندارد که چه کسی پند می‌گیرد و چه کسی ملال. بر مسند قدرت نشسته‌اند و می‌گویند همین است که هست. می‌خواهید بخوابید، نمی‌خواهید بکشید پشت دوری... و شما با آن همه دانش و بینش و سن و سال و تجربه به جای اندیشه به مصالح مردم، گاه‌گذاری از سر تفنن، صاحبان قدرت را نصیحت می‌کنید و از آنها می‌خواهید که آزادی بدهند، سانسور نکنند، زندان نداشته باشند، شکنجه نکنند. آیا با اینهمه جنایت، ترور، شکنجه و اعدام هنوز هم در فکر دیالوگ انتقادی با این رژیم هستید؟ آیا دردنامه‌ی تکان دهنده فرج سرکوهی که همه سنگ آزادی‌اش را به سینه می‌زنند به اندازه کافی گویای این نبوده است که توهم به این جناح یا آن جناح رژیم بیهوده و از سر خوشدلی است؟

* * *

اگر چه سرافراشته و سینه سپر کرده مد روز نیست و در نظم نوین جهانی شعار «هم از تویره و هم از آخور» کاربرد بیشتری دارد اما یادتان باشد که آزادی «تکه پنیری نیست که بتوان از زیر تله موشی دزدید» بل که برای بدست آوردن آزادی و تحقق آن هیچ چیز کمتر از سینه سپر کرده، سرافراشته و جان بی‌ترس، کارساز نیست.

سه شنبه پنجم ماه آگوست سال نودوهفت، استکهلم

«در حضور مرگ ایستاده ایم

پیش از آنکه در حضور زندگی»

صبح زود روز سه شنبه است. تلفن زنگ می زند. پدرم از ایران است بدون مقدمه می گوید به شهین زنگ بزن... می گویم به کدام شهین...؟ صدایش را به سختی می شنوم... شهین خودمان... شهین حنانه...

چرایش را نمی پرسم. میدانم خبر چیست. همیشه وقتی صبح زود تلفن می زند معنی اش اینست که کسی مرده است. نمی گویند چه کسی، کم کم می گویند تا زهر خبر را بگیرند... صدایی دیگری... از دورتر، ضعیف تر از صدای پدرم بگوش می رسد که: بگو... اصل خبر را بگو. شهین مرده است... در پنجاه و هفت سالگی در فشار و تنگدستی.

من و شهین از کودکی با هم همبازی بودیم... آنها همسایه دیوار به دیوار ما بودند. با هم بزرگ شدیم... با هم به مدرسه رفتیم... با هم عاشق شدیم، شکست خوردیم، فارغ شدیم. همیشه و همه جا با هم بودیم. در سالهای آخر دبیرستان بیماری او ما را از هم جدا کرد... بیماری سل ریوی که پیش از آن جان برادر جوانش هوشنگ را گرفته بود و شهین برای معالجه به سوئیس رفت. سه سالی آنجا ماند، درمان شد. در رشته سرامیک درس خواند و باز گشت. و باز ما با هم بودیم... من، او و خواهرم «ماندا».

شب و روز با هم بودیم. گاه قهر و گاه آشتی... گاه دوست و گاه رنجیده و دلخور... قهر ما بیشتر از دو روز به طول نمی انجامید و دوباره ما سه تن با هم بودیم هر روز و هر لحظه... در شب های شعر، در تئاتر، در سینما و در مهمانی های دوستانه. با شوهرش که آشنا شد جوانی ها و شادی هایش پایان گرفت. همیشه مغموم و سر در گریبان بود.

تازه وارد همه زندگی او را قبضه کرده بود و مشکل دوستان با شهین از همان وقت آغاز شد. مرد، دانشجوی دوره ی دکترای حقوق، غلط انداز، روشنفکر و مدعی بود. از هر دیداری که شهین با او داشت گریبان باز می گشت. اما

مگر ما جرأت داشتیم که چیزی بگوئیم. جان او به این عشق بسته بود، به عشقی که سرانجام جانش را گرفت و راهی گورستانش کرد.

وقتی ما به مرد اعتراض کردیم شهین از ما برید و همه زندگیش در اختیار مرد قرار گرفت. این رابطه پس از سالها افت و خیز و قهر و آشتی، پس از انقلاب به ازدواج انجامید. سالها بعد در یک نیمه شب زمستان، شهین تلفن کرد. گریان و پریشان بود... پرسید آنجا ساعت چند است؟ سه بعد از نیمه شب بود.

رفت.

می دانستم از چه کسی حرف می زند.

کجا رفت؟

نمی دانم. به خانه که آمدم کمدهش خالی بود. لباسهایش را برد.

و می گریست. پند و اندرز سودی نداشت. تجربه ی سالهای ما بود که در این نمایش تکراری مرد همیشه قهرمان است و نجات دهنده. مرد که بر می گشت همه کدورتها برطرف می شد و باز من مدتی از شهین بی خبر می ماندم اما از طریق خواهرم که دوست صمیمی او بود از بدبختی های او مطلع می شدم، مادر مریض سخته کرده، لال و فلج سالها روی دستش بود با مردی که صحیح و سالم راه می رفت و ظلم می کرد و هیچکس هم جلودارش نبود.

یکشب به او تلفن کردم... بسیار غمگین بود پرسیدم باز چه خبر است.

چه خبری می تواند باشد. مردک آمد با یک پسر بچه دو ساله، با پسرش.

کاشف به عمل آمد که همزمان با زن دیگری نیز ازدواج کرده بود. نمی شد از مواهب و فایده های اسلام و جمهوری اسلامی چشم پوشی کرد.

بعد بچه دوم آمد... روزها اینجا... شبها پیش آنها و آنجا.

شهین، درمانده، بیگس، تنگدست، چاره ای نداشت جز آنکه بگوید حق دارد آخر ما بچه دار نمی شویم... و رضایت داد _ البته کسی از او رضایت نامه نمی خواست در آن مملکت که داشتن سه زن مانعی نداشت و قانونی بود...

و کاش درد مردک داشتن بچه بود... زن بعدی هم وارد میدان شد و بچه‌ی بعدی.

شهین با تمام بی‌چارگی به سومی تن نداد. زنی که سالها قلم زده بود و کار کرده بود... اگر چه بیکار و درمانده و رانده شده از همه عرصه‌های اجتماعی، نمی‌توانست با موازینی که خود با آن سر جنگ داشت بخاطر زندگی روزمره، سازش کند. طلاق را برگزید. سیمین بهبهانی، حمید مصدق، شیرین عبادی و دیگر دوستان کمکش کردند تا از شر این دوالپا خلاص شود و اما نشد، طلاق که انجام شد، مرد تصمیم گرفت که زن سابق را از خانه‌ای که مال خود زن بود بیرون بیاورد.

اشتباه شهین خریدن خانه بنام مرد بود... خانه کوچک پدری‌اش را فروخت و این خانه را در «ایران سکنا» خرید گویا مرد نیز مبلغی پرداخته بود اما بنام او بود... زورش می‌چربید. حاجی شده بود... ریش گذاشته بود، دفتر وکالت داشت و از همه مهمتر یک رژیم قدر قدرت پشت سرش ایستاده بود. صدای ضعیف شهین به جایی نرسید. مرد با کمک عوامل سرکوب حکم تخلیه را گرفت. به شهین فرصت داده نشد که جایی برای خودش دست و پا کند. اگر فرصت هم داده می‌شد او چگونه قادر به پرداخت اجاره خانه بود. وقتی مأموران تخلیه زنگ در را به صدا در آوردند و از او خواستند که بنام قانون!! در را باز کند همانجا سخته کرد و مرد.

دو سالی بود که از او بی‌خبر بودم. با هم رابطه‌ای نداشتیم. آخرین بار که در استکهلیم یکدیگر را دیدیم با کدورت از هم جدا شدیم و دوستی چهل ساله مان با قهر پایان گرفت. تند و بدبین و بی‌حوصله شده بود. به همه بدگمان بود. به کسی اعتماد نداشت. فشار زندگی از او آدمی ساخته بود بی‌طاقت که دو کلمه به سه کلمه نرسیده صدایش بلند می‌شد. همه را با عینک سیاهی می‌دید که شوهر سابق به او داده بود. همه را با همان ترازویی می‌کشید که مرد را در آن وزن می‌کرد. آن همه خیانت و پستی و دو رویی که دیده بود از او آدمی زود رنج، عصبی و پرخاشگر ساخته بود. آن روزها،

آن سالها و آن دوستی‌ها را با ذکر هیچکدام از خاطره‌ها نمی‌شد باز گرداند. شوخی نبود... چهل، چهل و پنج سال دوستی را نمی‌شد به چشم بر هم زدن از یاد برد. بارها فکر کردم که به او زنگی بزنم و دوباره... شاید... دوستی ما از سر گرفته شود. اما قدمی بر نداشتم. فکر می‌کردم دوباره روبرو می‌شویم و دوست می‌شویم و اینک با مرگ او خاطره‌ی کودکی، نوجوانی و جوانی‌ام به خاک سپرده شد و حیف... فکر همه چیز را می‌کردم جز مرگ را.

از شهین، تنها کتابهایی که نوشت و شعرهایی که سرود باقی ماند. خانه به شوهرش منتقل شد و او با کمک شاعران و نویسندگان و دوستانش به خانه‌ای ابدی انتقال یافت.

کسی مسئول مرگ او قلمداد نشد. مأموران تخلیه معذور بودند چرا که مأمور بودند. شوهر سابق که زیر و بم قانون کشور را می‌داند... با وجود داشتن ده‌ها خانه... از حق قانونی‌اش استفاده کرد و خانه را گرفت. یک شاعر زن بدون خانه، بدون کار، بدون درآمد در کشور زور و زر و سرنیزه، جز گورستان به کجا باید می‌رفت؟

امروز می‌خواستم درباره‌ی فرج سرکوهی، محاکمه‌اش، فشار رژیم به دگراندیشان، ترور مخالفان و انتخابات ایران بنویسم. می‌خواستم بنویسم که فرج را از یاد نبریم. می‌خواستم بنویسم به هوش باشیم که سر فرج را درگیر و دار شوی جذاب «خاتمی بهتر است یا ناطق نوری» یواشکی زیر آب نکنند. می‌خواستم بنویسم که... و نشد. خبر مرگ شهین مثل آوار بر سرم فرود آمد و نوشتم آنچه را که زندگیم را دگرگون کرد. رعایت چیزی را نکردم. نه درست بودن جمله‌ها را و نه پیوستگی منطقی مطلب را. نخواستم نوشته‌ام به سوگنامه‌ی متداول بدل شود...

نخواستم مثل یک آشنا یا بیگانه‌ی آشنا با آثار او بنویسم که او انسانی چنین و چنان بود و این اثرها از او باقی مانده است.

نگاه من به شهین و زندگی‌اش، نگاه یک دوست به رنجهای اوست و به غمناکه‌ی زندگی‌اش، نه نگاه یک شاعر به شاعری دیگر. نگاه من، نگاه ساده‌ی

یک عزیز از دست داده است. اینجا و آنجا شاعران، نویسندگان و هنرمندان در فقر و تنگدستی، در حال مرگند، همه دارند می‌روند... همه دارند می‌روند... همه دارند می‌روند. کسی چه می‌داند. شاید فردا...

سه شنبه بیست و چهارم جون نودوهفت

از هر زبان که می‌شنوم نامگور است

«یک»

زن شصت و چهار ساله‌ای که چندی قبل در بیمارستانی در لندن درگذشت در وصیت‌نامه‌اش چنین نوشت:

«من پنجاه سال ستم دیدم و نفهمیدم که می‌شود به روش دیگری زندگی کرد. دور خودم دنیای کوچکی درست کرده بودم... تمام عشق و علاقه‌ام متوجه چند بچه بود که خودم زائیده بودم... خودم بزرگشان کرده بودم... خودم به تربیت‌شان همت گمارده بودم. نمی‌خواستم پسرانم مثل پدرشان باشند... مستبد و خودرأی... تلاش کردم که آنان را به شیوه‌ای تربیت کنم که به زن، به دیده‌ی احترام بنگرند اما با تمام تلاشی که کردم می‌بینم کسانی که برایشان از جان مایه گذاشته‌ام فرقی با پدرشان ندارند و همسران آنها همان ستمی را تحمل می‌کنند که من تحمل کرده‌ام و دم نزده‌ام... وصیت من به همسران پسرانم اینست: تحمل نکنید... نپذیرید... تن ندهید... نترسید... قوی باشید... پیاموزید.

اینها را به دخترانم نیز آموخته‌ام و به پسرانم هم. دخترانم فرا گرفته‌اند و پسرانم، جوانی‌های پدرشان را به یاد می‌آورند... در یک رابطه‌ی یک طرفه‌ی زناشویی، هر بار که شوهرم به همخوابگی مایل بود من می‌بایست که آماده باشم. مهم نبود که می‌خواهم یا نمی‌خواهم، مهم نبود که در روز چه اندازه کار طاقت‌فرسای خانه مرا فرسوده بود... اینها را بعد از پنجاه سال زندگی مشترک فهمیدم... هیچکدام از هشت بچه‌ای که زائیدم نتیجه‌ی خواست من نبودند... هرگز اعتراض نکردم، اگر شکوه‌ای بود در دلم و در سینه می‌ماند... اگر اعتراض می‌کردم و شوهرم مرا طرد می‌کرد باید به کجا می‌رفتم؟ نه پدری و نه برادری که از من حمایت کنند. هشت بچه را ظاهراً با پدر، اما در باطن بدون پدر به ثمر رساندم. درسشان دادم... محیط خانه را طوری آماده کردم که بچه‌ها درس بخوانند... به خصوص دخترها صاحب مدرک و شغل شوند، تا هم سرنوشت من

نشوند و دستشان جلوی شوهرانشان دراز نباشد.

شوهرم به خاطر شغلی که داشت شبها دیر به خانه می آمد و اغلب بعد از پایان کار با دوستانش به عرق خوری می رفت و ساعت چهار صبح برمی گشت... برای او فرقی نمی کرد که من از صبح تا نیمه شب، با بچه های ریز و درشت، در خانه دویده ام... کار کرده ام... زحمت کشیده ام و اصلاً مهم نبود که در روز چه کرده ام. هر وقت شب که او می خواست من باید آماده بودم... اگر تن نمی دادم تمام روز باید کفاره پس می دادم... با اخم و تخم و بددهنی روبرو می شدم و بچه ها مورد آزار پدرشان قرار می گرفتند پس بخاطر آنکه خانه برای بچه ها محیط آرامی باشد با رنج و عذاب به خواسته های شوهرم تن می دادم...

هر گاه دختر زائیدم شوهرم روزها به خانه نیامد که مرا و کودکم را نبیند اما زمانی که بچه ها بزرگ شدند این دخترها بودند که بار خیلی از مشکلات زندگی ما را به دوش کشیدند... پسرها نسبت به ما اعتنایی نداشتند و هنوز هم به ما اهمیتی نمی دهند. عجیب است. همه ی بچه ها را خودم به تنهایی و با یک شیوه تربیت کردم، نمی دانم چرا پسرها برخلاف آرزوی من، مثل پدرشان شدند. حرف آخر من به دخترانم اینست: مثل مادران نباشید، چشمهایتان را باز کنید... برای خواسته هایتان بجنگید. من نه کلاس درس خوانده بودم و توان مبارزه نداشتم شما که تحصیلات دانشگاهی دارید سر خم نکنید... بایستید و مثل من زندگی نکنید.

* * *

«دو»

«چرا زن باید رئیس جمهور بشود؟ چرا باید نخست وزیر بشود؟ برای این که کهنه ی بچه اش را می شوید؟ اصلاً فرض را بر این بگذاریم که جمهوری اسلامی و دین مبین اسلام این کار را بکند و بگذارد زن رئیس جمهور و یا نخست وزیر شود. یک روز می رویم و می خواهیم با خانم رئیس جمهور صحبت کنیم می بینیم دفتر ریاست جمهوری بسته است، می رویم با خانم

نخست وزیر صحبت کنیم می بینیم دفتر نخست وزیری بسته است، چه خبر شده؟ خانمها زایمان فرموده اند.

«قسمتی از خطابه ی آیت الله صدوقی امام جمعه یزد»

* * *

«سه»

به جشن و مهمانی که نیامده اند... در زندان حلوا پخش نمی کنند... می زنند... شکنجه می کنند... آن زن حامله است؟ باشد، برای آنها چه فرقی می کند... می زنند... اول پاها را از کار می اندازند، به ضرب شلاق و تازیانه... و سپس درمانشان می کنند برای شکنجه بعدی... می زنند... بخیه ها پاره می شوند... زخمها دوباره سر باز می کنند... برای آنها چه فرقی می کند... تا شکستن سکوت آنان، می زنند... ذره ذره می کشند... بعد اعدام می کنند اما دوباره تعدادی تازه نفس از زمین سبز می شوند و به اینها فرصت سر خاراندن نمی دهند... زندانها همیشه و هر روز پر است... راستی اینهمه زن از کجا می آیند؟ این مادران که با پستانهای چاک چاک به کودکانشان شیر می دهند به امید چه می ایستند و مقاومت می کنند؟ چه در سر دارند که این چنین پر شور و شوق می ایستند و سر خم نمی کنند؟

* * *

«چهار»

مجاهدین افغان، عرصه را بر زنان تنگ کرده اند. به خانه های مردم یورش می برند و به دختران نابالغ تجاوز می کنند... اگر خانواده ها به دفاع از دخترانشان برخیزند و مقاومت کنند کشته می شوند. گاه فرماندهان حزب اسلامی در یک شب به چند دختر تجاوز می کنند و سپس آنان را از خانه هایشان خارج کرده و به فاحشه خانه های کشورهای دیگر می فروشند. بر سر در خانه هایی که در آن دختری زندگی می کند یک پرچم سفید آویزان می شود تا اگر کسی دختری می خواهد بداند که در آن خانه دختری هست و

بی سبب مزاحم خانواده های بی دختر نشود! و دیگر آنکه مردان شهر مراقب باشند که دختران دست از پا خطا نکنند. هر مرد بیگانه ای حق دارد که دختران را در خیابانها مورد مؤاخذه و آزار قرار دهد و محافظ شرف و ناموس! دختران شهر باشد!!

اگر زنی، محرمی در خانه نداشته باشد - پدر، برادر، شوهر، پسر - نمی تواند حتا برای خرید مایحتاج روزانه از خانه بیرون برود. خروج زنان از خانه، تنها به همراه یک محرم امکان پذیر است.

زناتی که مردی در خانه ندارند از زنان همسایه که همراه محارم به خرید می روند می خواهند که برای آنها نیز خرید کنند و گر نه زنان بی محرم در خانه هایشان از گرسنگی می میرند. زنان تنها، اجازه ندارند که بچه های بیمارشان را - حتا در حال مرگ - به بیمارستان ببرند.

زنان تحصیل کرده ی زیادی که به عنوان پزشک، مهندس و معلم در کابل مشغول بکار بودند به جرم زن بودن کشته شدند.

یکی از اعضای انجمن انقلابی زنان افغانستان می نویسد:

«زنها حق خروج از خانه هایشان را ندارند گروهی از جوانان وابسته به حزب اسلامی در خیابانها زنان جوان را با تهدید و ارباب مورد سنوال قرار می دهند که چرا و به چه دلیل از خانه هایشان بیرون آمده اند. در اسلام آباد یک درمانگاه برای رسیدگی به بهداشت زنان وجود دارد، و با آنکه این درمانگاه زمینه ی دارو و درمان رایگان را برای زنان فراهم می آورد اما زنان از وحشت جوانان حزب اسلامی که در همه جا حضور دارند از مراجعه به این نوع درمانگاه ها خودداری می کنند.»

* * *

«پنج»

در فراخوان «کمپته برگزار کننده هشت مارس نود و هشت» آمده است: «در افغانستان و ایران برگزاری مراسم روز جهانی زن، غیرقانونی است. همانطور

که مقاومت زنان، علیه این موقعیت اسارت بار، امری غیرقانونی و درخور شدیدترین تنبیهات است» و در بخش دیگر آمده است که:

«زنان مبارز مخفیانه و با قبول خطر، برای زنانی که مورد تجاوز طالبان و مجاهدین وابسته به احزاب اسلامی قرار گرفته اند وسایل سقط جنین فراهم می کنند.»

و می پرسند: «آیا در آستانه ی قرن جدید، ما زنان، به رژیم های اسلامی حاکم بر ایران و افغانستان اجازه خواهیم داد که ما را در موقعیت بردگی و نیمه بردگی نگاهدارند یا این که با مقاومت و مبارزه ی خود آنان را و اهداف پلیدشان را به گور خواهیم سپرد؟»

* * *

راستی، چه خواهیم کرد؟!

دوشنبه نهم ماه مارس نودوهشت، لندن

دوستی که در هوش و درایتش تردیدی ندارم در خط آزاد یک رادیوی محلی پرسشهایی را در رابطه با نوشته‌های من در نیمروز مطرح کرد که برایم حیرت‌آور بود و طرح این سئوالات از سوی آدمی که من می‌شناختم بعید و دور از ذهن می‌نمود. ایشان می‌پرسیدند چرا من در مقالاتم اشاره‌ای به سلطنت نمی‌کنم و «لابد چرا فقط از جمهوری اسلامی می‌نویسم»، و دوم آنکه چرا نوشته‌های من از ویرانی... اعدام و مرگ و جنگ است و اشاره کردند که حتی گویندگان رادیو که مقالات مرا می‌خوانند به گریه می‌افتند.

بعضی وقتها، بعضی از سئوالات مثل سئوال اول چنان آدم را متعجب می‌کند که انسان علاوه بر شاخ، می‌تواند دم هم در بیاورد. اگر چه پس از گفتگو با این دوست متوجه شدم که او بیش از یکی دو تا از مقاله‌های مرا نخوانده است و چند تایی را هم از این یا آن رادیو شنیده است اما این دستگیرم شد که من آدمی افراطی هستم و نمی‌بینم که ایران در حال «لیبرالیزه!» شدن است و همان حرفها و بحثهای همیشگی و امیدهایی که تا نقش بر آب نشود دل‌کنند از آن مشکل است. و البته این خواب خوش را باز هم روشنفکران و فرهیختگان می‌بینند و نه مردم گرفتار و جان به لب رسیده که در حال دست و پنجه نرم کردن با بدبختی‌های روزمره هستند.

درباره‌ی سئوال اول چیز زیادی نداشتم و ندارم که بگویم چرا که من مثل دیگران، جوابم را درباره‌ی سلطنت بیست سال پیش دادم و تعجب می‌کنم در حالیکه «شاه» از پشت دیوارهای قطور کاخ پیام انقلاب مردم را شنید و در آخرین سخنانش به آن اشاره کرد چگونه آن دوست هنوز می‌خواهد که من درباره‌ی سلطنت نظر بدهم. اگر این سئوال از طرف آدم ناواردی مطرح شده بود حتماً مرا به این فکر می‌انداخت که طرف می‌خواهد مرا از اصل ماجرا پرت کند و بیندازد توی دست‌انداز تاریخ و چاله چوله‌هایی که حالا حالاها نتوانم از تویش در بیایم و بجای بودن در اکنون در دایره‌ی گذشته در جا بزنم. البته این سئوال را که این دوست، رک و پوست‌کنده می‌پرسید بعضی‌ها پشت سر

پچ‌پچ می‌کنند و گمان می‌کنند که چون در نشریه نیمروز می‌نویسم و در آنجا مقاله سلطنت‌طلبان و دیگر دگران‌دیشان نیز چاپ می‌شود پس تنه‌ی نوشته‌ی من می‌خورد به تنه‌ی نوشته‌های آن دیگران و من دهانم آب می‌افتد و ویار سلطنت می‌کنم و یکباره می‌دوم وسط میدان و می‌گویم زنده باد کورش و داریوش و فتح‌علی‌شاه و خلاصه همه‌ی وقایع و حوادث دو هزار و پانصد ساله یادم می‌رود و شبانه حافظه‌ام را از دست می‌دهم. این سئوال نشان می‌دهد که اگر من سوسیالیست در کنار یک لیبرال یا مشروطه‌خواه یا طالب هر آرمان و آرزوی دیگر قلم بزنم و نظر بدهم، باید قبل از آغاز مقاله‌ام مثل «بسم‌الله الرحمن الرحیم» و یا به «نام خدا» بنویسم «مرگ بر آن پدر و پسر» و بعد شروع کنم به نوشتن. تا دیگران با اطمینان خاطر بدانند که «مینا اسدی» از راه چپ منحرف نشده و به راه راست نیافتاده است!! و گر نه آدم «مشکوک» می‌شود که آیا این شاعر، به مردم پشت کرده است و این سئوال تکراری و کهنه مطرح می‌شود که: «موضعت را مشخص کن» «کجا ایستاده‌ای» «از خودت دفاع کن!!»

از سئوال راجع به سلطنت که به شوخی بیشتر شبیه بود می‌گذرم و اما سئوال دوم که چرا من از مرگ و میر و اعدام و ترور و شکنجه می‌نویسم مرا به فکر واداشت که روزنامه‌های بعد از قیام را ورق بزنم تا شاید چیز مسرت‌آوری بیابم و اینبار در نوشته‌ام از شادی و سرور بنویسم. از همان آغاز... با روسری و توسری شروع شد:

«برادران پاسدار تعداد زیادی زن ضدانقلاب و بدحجاب را دستگیر کردند...» «یک مرد جوان تازه داماد که عازم حمام بود فریاد ایست برادر پاسدار را شنید و به ضرب گلوله از پای در آمد» مسئول سپاه پاسداران از خانواده جوان عذرخواهی کرد. داماد جوان بیست و شش سال داشت و مهندس مکانیک بود. مسئولان امور از مردم خواستند که از قانون دولت انقلابی تبعیت کنند و هنگام شنیدن کلمه‌ی «ایست» بایستند!! «چند دختر جوان که به وضع زننده‌ای لباس پوشیده بودند به نصایح مأموران امر به معروف و نهی از منکر اعتنایی نکردند و قصد داشتند که با همان سر و وضع به راه خود

ادامه دهند که از برادران بسیج کمک گرفته شد و ضدانقلابیون دستگیر شدند صبح دیروز دختر دانشجویی که در یک کابین تلفن در حال حرف زدن بود اشتباهاً! توسط برادر پاسداری کشته شد!» «گشت ثارالله اعضای یک خانواده را که در خانه‌ی خود به موسیقی و ترانه‌های مستهجن گوش می‌دادند دستگیر کرد. این خانواده بدون توجه به آرمانهای انقلاب اسلامی در حال رقص و پایکوبی بودند که توسط برادران گشت از اعمال شنیع آنها جلوگیری شد.» ایضاً در مورد رقص و پایکوبی، کارگران کارخانه‌ی انترناسیونال که با شنیدن خبر شهادت بیش از هفتاد و دو نفر از بزرگان رژیم، به رقص و پایکوبی ناجوانمردانه پرداخته بودند دستگیر شدند.»

و ورق زدم و ورق زدم و به جنگ رسیدم و به اعدامهای دسته جمعی، و به تجاوز به دختران کوچک زندانی... و به داوطلبان کوچک رفتن به بهشت... به درگیری‌های خیابانی... به خانه‌گردی... به تجاوز به مال و جان مردم... به «چشمه‌ی خون در بهشت زهرا» به معلولین... به دست و پای مصنوعی ساخت آلمان... به میکونوس... به فرج سرکوهی... به خبر مربوط به مرتضی فیروزی و حکم اعدامش...

به هر چه نگاه کردم سیاه بود... سیاه و گریه‌آور... بیست سال ویرانی... و بازگشت به قرون وسطا و به عهد بربریت... و از خودم پرسیدم چگونه می‌توان بر اینهمه جنایت که هنوز و تا پایان حیات رژیم اسلامی ادامه خواهد داشت دیده فرو بست؟ چگونه می‌توان آنگونه نوشت که مردم نگریند، به فکر فرو نروند و با خواندن شرح رنج و آزار مردم، کشتار جوانان و اعدام دگراندیشان کف بزنند و هورا بکشند... و چگونه می‌توان به این نوشته‌های تلخ و آشفته‌حال و ویران، چاشنی شادی و خنده زد؟ و به این نتیجه رسیدم که بدانگونه بنویسم که هم دوستان خبر را بشنوند و هم دل نازکشان نشکند و دچار رنج و پریشانی نشوند، بگونه‌ای بنویسم که قصه‌ی مردمان سرزمین من آنان را نیازارد و به فکر آن در بند ماندگان نیاندازدشان و به شادی آنان لطمه نزنند. پس سیاهی‌های موجود را در لابلای زورق سپید «انشاءالله و ماشاءالله» می‌پیچم و می‌نویسم:

«صبح دیروز در مازندران شش زن و مرد به جرم زنا و فحشا سنگسار شدند» «این حیاط و اون حیاط، پاشین نقل و نبات، بر سر عروس و داماد... ای یار مبارک بادا، ایشالله مبارک بادا!» «دیشب چند خانه تیمی کشف و محاصره شد و هفده جوان ضدانقلاب در درگیری با مأموران انتظامی کشته شدند.» «خنچه بیارید... لاله بکارید... خنده برآرید... میره به حجله شا دوما... لالای لالای لای لای لای...» «زنی که در اثر سنگسار کشته شده بود روی تخت غسلخانه زنده شد» «عروس خانم خونه بخت مبارک... رسیدنت به تاج و تخت مبارک...» «سیصد نفر از پانصد کارگر معترض شرکت نفت که خواهان قرارداد دسته جمعی بودند در بیرون کاخ وزارت نفت دستگیر شدند... دست بزنید و شادی کنید... نیت به دوما... و الا آخر!!»

سه شنبه هفدهم ماه فوریه نودوهشت، استکهلم

«یک»

خانه را آب و جارو کرد. پنجره‌ها را شست. به گل‌های باغچه آب داد. برای گنجشک‌ها که روی تنها درخت خانه بیتوته کرده بودند دانه پاشید. پارچه‌ی خیس روی دانه‌های گندم را با احتیاط برداشت و به جوانه‌ها که پوسته‌ی گندم را ترکانده بودند و سر کشیده بودند نگاه کرد و لبخند زد.

سالها بود که سبزه سبز نکرده بود. از روزی که ازدواج کرده بود در همان قدم اول به او گفته بودند سبز کردن سبزه و نگهداشتن اردک برای فامیل شگون ندارد. همه ساله سبزه عید را از بازار می‌خریدند با روبانهای رنگارنگ که دور سبزه بسته بودند اما ملوک ته دلش راضی نبود و آرزو داشت که خودش مثل زمان دختری‌اش گندمها را خیس کند و شاهد رشد جوانه‌ها باشد. فامیل شوهرش به این مسئله حساسیت داشتند. مادر شوهرش در آستانه‌ی نوروز هر سال برای برحذر داشتن ملوک از سبز کردن گندم، خاطره‌ی مرگ برادرش را تکرار می‌کرد که: تازه گندمها را ریخته بودیم توی آب، که در زدند و خبر مرگ برادر جوانم را آوردند. و دربارہ‌ی نگهداشتن اردک هم عمه خانم که در خانه‌ی برادرش زندگی می‌کرد داستان دیگری داشت: «از ده، دو اردک سفید آورده بودند. اردک‌ها دور حوض می‌چرخیدند که پسر پنج ساله‌ام به هوای آنها در حوض افتاد و خفه شد.»

و حالا بعد از سی و سه سال دوباره مثل روزهای شاد نوجوانی‌اش گندم خیس کرده بود که سبزه‌ی سفره‌ی هفت‌سین‌اش را خودش سبز و تزئین کند.

«دو»

«فرخ» بیست و چهار ساله‌اش را که به جنگ بردند یکبارہ همه شادیه‌ها از خانه پر کشید. ناغافل، و بدون رضایت فرخ و خانواده‌اش، از زن جوانش، جدایش کردند و به جبهه فرستادند و این آخرین دیدار آنها بود. هر چه «افسانه» زن جوان، ناله و التماس کرد که پا به ماه است و همین روزها

می‌زاید به گوش کسی فرو نرفت. پس فرخ برای چه خلبان شده بود؟ برای همین روزها، اگر جوانان نروند چه کسی باید از استقلال و تمامیت ارضی کشور دفاع کند؟

فرخ را جزو اولین دسته‌های اعزامی به جبهه‌ی جنگ «حق علیه باطل»!! فرستادند. ماههای اول نامه‌هایش می‌رسید و بعد از آن خبرهایی بود فقط در حد «سالم است» و «در فلان منطقه‌ی جنگی به سر می‌برد» و بعد همین خبرها هم قطع شد. مراجعه به مسئولان امور فایده‌ای نداشت کار هر روز افسانه و ملوک شده بود که شال و کلاه کنند و از این اداره به آن اداره بروند و به دنبال عزیزشان بگردند هیچکس به آنها اعتنایی نمی‌کرد... هیچکس از فرخ خبری نمی‌داد. جواب همه‌ی مسئولان آتش‌افروز مثل هم بود: «خدا می‌داند و خدا... جنگ را که نمی‌شود کنترل کرد».

کشته شده بود؟ اسیر بود؟ یا هنوز بدون خواسته‌ی قلبی‌اش با صدامیان! می‌جنگید؟ پس از ماهها دوندگی بالاخره نامه‌ای از صلیب سرخ رسید: «مفقودالامر». مفقودالامر دیگر چه صیغه‌ای بود؟ بلاتکلیف مانده بودند که چه کنند؟ مرده‌اش بپندارند و سوگواری کنند یا به بازگشتش امید ببندند و چشم براه باشند؟ دلشان قرار نمی‌گرفت که دست روی دست بگذارند و بنشینند. عکسهای فرخ را بزرگ کردند و به روزنامه‌ها فرستادند. چقدر پول آگهی دادند، چقدر دویندند. چقدر به خانه‌ی سرپازان بازگشته از جبهه، سر کشیدند اما هیچکس از «فرخ‌شان» خبری نداشت. هر روز صبح، صبحانه خورده و نخورده می‌رفتند و شب دست از پا درازتر به خانه باز می‌گشتند.

«سه»

سال شصت و هفت خبر مبادله‌ی اسرا در تن ناامید آنان امیدی تازه دمید. «فرخ» بر می‌گردد، اگر هم بر نگردد بالاخره کسی... کسانی از او خبر دارند.

از میدان آزادی تا میدان انقلاب، مردم صف به صف ایستاده بودند. مثل اوایل انقلاب... مثل روزهای کوتاه بهار آزادی خیابانها پر از گل بود... زنها

«چهار»

خانه را آب و جارو کرد. پنجره‌ها را شست و شیشه‌ها را با روزنامه‌های نمداری که در صفحه‌ی اول آن تبریک «صدام» به مناسبت بیستمین سال انقلاب اسلامی چاپ شده بود پاک کرد... به گل‌های باغچه آب داد... پارچه‌ی خیس روی دانه‌های گندم را با احتیاط برداشت و به جوانه‌ها که پوسته‌ی گندم را ترکانده بودند نگاه کرد و لبخند زد. همه چیز آماده بود برای آمدن نوه‌اش فرهاد که برای شرکت در تظاهرات، به دانشگاه رفته بود. بهار از راه می‌رسید... به یقین روزی بهار این مردم از راه می‌رسید. ملوک در چهره‌ی پرجوش و خروش «جوان خودش» و جوانان معترض دیگر می‌دید که آن اتفاق خوش نزدیک است.

یکشنبه پانزدهم ماه مارس نودوهشت، استکهلم

مضطرب و پریشان عکس عزیزانشان - پسرشان، شوهرشان، برادرشان - را بزرگ کرده و به چوب زده بودند و بالای سرشان گرفته بودند.

اولین دسته‌ی اسرا که رسیدند غوغایی به پا شد. هر کس به دنبال اسیر خویش می‌گشت و چون نمی‌یافت، از اولین اسیر آزاد شده می‌پرسید: «امین مرا ندیدید؟ این عکس اوست.» - نه مادر نمی‌شناسم. - پسر جان این عکس صالح پسر من است... - مادر، صالح توی ماشین عقبی است... می‌رسد.

جوانان، رشید و قامت افراشته رفته بودند و اینک بدون دست و پا در صندلی‌های چرخدار باز می‌گشتند... مهم نبود، بگذار به خانه‌هایشان باز گردند... اگر فرخ می‌آمد... حتی با صندلی چرخدار، مادر می‌توانست شبانه روز به پایش بنشیند و پرستار حالش باشد. عزیز، عزیز است بی‌دست و پا هم عزیز است چه فرق می‌کند.

اسیر آنها نیامد... مفقودالامر باقی ماند... فرهاد شانزده ساله شد. بدون پدر و در انتظار پدر. که بالاخره در آستانه‌ی نوروز خبر رسید. فرخ آمد، در یک جعبه‌ی کوچک با بسته‌بندی تمیز... چند تکه استخوان...

بسته که رسید ملوک دیوانه شد یقه‌ی حامل جعبه را گرفت و شیون کرد که: بیشرها می‌خواهید باور کنم که آن جوان رعنا، با آن قد و قامت در این جعبه شش در چهار جا می‌گیرد؟..

استخوانهای فرخ را به همراه استخوان‌های دیگر در یک مراسم رسمی و در تابوتهای بی‌شمار از دانشگاه تهران به طرف بهشت زهرا تشییع کردند. جنگ تمام شد. شهر از جانهای جوان خالی شد. جوانان به مشتی استخوان بدل شدند و در دل خاک جای گرفتند اما جهان ملوک از عشق و امید خالی نشد. اولین سبزه ممنوعه را همان سال بر خاک فرخ رویاند. دیگر به هیچ مجلس روضه‌خوانی قدم ننهاد. مهر و تسبیح و جانمازش را به گدای محله بخشید و در خیابانها براه افتاد و هرگز کسی جرأت نکرد که او را مادر «شهید» بنامد.

* * *

همزمان که روشنفکران، اندیشمندان و فرهنگ‌ورزان و دست‌اندرکاران سیاست و علم و فرهنگ و هنر در حال صدور اطلاعاتیه و اعلامیه و بیانیه و فحشنامه و شب‌نامه و روزنامه هستند و در محافل و مجالس «بزم و حال» به بهانه‌ی مباحث سیاسی و فرهنگی یکدیگر را قیمه، قورمه می‌کنند و پشت سر هم صفحه می‌گذارند و غیبت می‌کنند و در برجسب زدن و توهین و هتک حیثیت و آبروی هم از هیچ کوشش و مجاهدتی دریغ نمی‌ورزند، دولت اسلامی با استفاده از موقعیت به چنگ آمده به سرعت برق و باد و با صرف وقت و با دقت بسیار و با طرح و برنامه در حال صدور انقلاب اسلامی است! این طرح با نزدیک شدن گام به گام عمال رژیم به ایرانیان خارج از کشور در حال پیاده شدن است.

اگر چه جانفشانی شبانه‌روزی کارگزاران اعزامی رژیم، تحقق این طرح را آسان‌تر کرده اما به مصداق این بیت که:

«تا که از جانب معشوقه نباشد کششی
کوشش عاشق بیچاره به جایی نرسد»

همراهی و همگامی تبعیدیان محترم نیز راه آشتی ملی را هموارتر کرده است و بیم آن می‌رود که در ادامه این همدلی، پناهندگان با توجه به معجزات امامزاده‌های ریز و درشت، هر چه زودتر به دامن اسلام عزیز پناهنده شوند.

آن روزها که در مقاله «اولین نفر» امروز را پیش‌بینی کردم و نوشتم که ورود آبلیموی «یک و یک» یک اتفاق ساده نیست بلکه آغاز یک برنامه‌ی دراز مدت است و تا ابراز ندامت تک‌تک آوارگان و بی‌اعتناء کردنشان نسبت به رویدادهای ایران، نهضت ادامه دارد و سرکیسه‌ی شل شده یک رژیم غارتگر محض خنده نیست و صد البته که قصد و غرضی را دنبال می‌کند، دوستداران دمکراسی و عاشقان «یادها و خاطره‌ها» که تازه کله پاچه‌ی ذبح اسلامی را با چاشنی آبلیموی وطنی نوش جان فرموده بودند چنان برآشفتنند که

انگار کسی به آنها فحش ناموسی داده است.

این دوستان آزادیخواه، ضمن دلجویی از کسبه‌ی محترم و بانیان این عمل خیر، از سر طعنه و تمسخر مرا «شاعر نهضت تحریم آبلیمو» خواندند و وقتی رژیم برای تکمیل عیش و عشرت خارج از کشوری‌ها از شکم مردم ایران زد و به شکم این همیشه‌گرسنگان سرازیر کرد و وقتی که کشک سمیه و برنج گیلان و سبزیجات تازه چیده شده از باغهای مازندران، آنهم با هواپیمای ملی ایران از راه رسید و برای عشق و حال بیشتر هموطنان آواره آن بغلها هم کمی اسباب «کیف» و «فور» جاسازی شد، دشمنی اهل حال با مخالفان ایجاد رابطه، به اوج رسید و طرفداران واقعی دمکراسی در حمایت از واردکنندگان کشک و دوغ و بادیه و روشور و سنگ پا، به پا خواستند و این برخورد خصمانه را نسبت به محصولات وطن که ویژه‌ی تبعیدیان دلتنگ ساخته می‌شد و نظیرش در کشور وجود نداشت مغایر اصول دمکراسی دانستند. سپس خوانندگان گرانمایه را که در کشور، هنرشان ممنوع بود و طاغوتی نامیده می‌شدند به خارج گسیل داشتند. ابتدا با روسری‌های اسلامی و یقه‌های بسته و بعدها با سربندهای محلی که یعنی این ربطی با «یا توستی یا روسری» ندارد و روسری سنتی خلقهاست.

بازار، چنان آشفته شد که در چشم بر هم زدن دور و برمان خالی شد. بسیاری از کسان که تا دیروز گریبانشان را برای مردم چاک می‌دادند و از بس که انقلابی بودند دیگران را ارتجاعی می‌دانستند خود از بزرگان معاملات و داد و ستدها شدند. پس از سالها جانفشانی و رشادت و تحمل و شکیبایی که عمال رژیم برای اجرای این برنامه‌ها از خود نشان دادند و به لطف بازار گرم و پولساز خرید و فروش، یخ سکوت آب شد و آن طرفی‌ها توانستند با این طرفی‌ها وارد دیالوگ انتقادی! شوند و در اثر این روابط، قبح عمل از میان رفت و رفتن به سفارت‌خانه‌های کشور امری عادی شد:

«وقتی می‌خواهم پاسپورت ایرانی بگیرم باید بروم سفارت افغانستان؟

معلومست که به سفارت ایران می‌روم.»

«وقتی بچم‌ام قرار است امتحان زبان فارسی بدهد و مدرک بگیرد

معلومست که باید او را به سفارت ایران ببرم.»

— «یعنی چه؟ مگر آقای سفیر و آقای کاردار ایرانی نیستند؟»

هر چقدر هم که بد باشند مثل من و تو، توی یک کشور غریب زندگی می‌کنند. آدم برای معاشرت با هموطن خودش باید حساب پس بدهد؟»

— «در همسایگی شما جلسه می‌گذارند؟ حزب الهی هستند؟ خوب باشند

اگر شما حق تشکیل جلسه دارید آنها هم دارند پس دگراندیش یعنی چه؟»

— «در خانه‌تان را زده‌اند و خواسته‌اند ارشادتان کنند؟ چه مانعی دارد؟

مگر مسیحیان در خانه‌های ما را نمی‌زنند و تبلیغ نظرشان را نمی‌کنند؟»

— «گفته‌اند زنان کشورهای اسلامی باید حجاب را رعایت کنند؟ خوب

دوست عزیز به عقاید دیگران احترام بگذارید. خودتان می‌دانید که من

آزادیخواه و ضد مذهب هستم اما بالاخره ماه محرم است.»

* * *

قدم به قدم به دنبالمان آمده‌اند و رد پایمان را بسته‌اند.

نرمک نرمک آمده‌اند و در کنار ما جا خوش کرده‌اند... در تو... او...

شما... آنها رخنه کرده‌اند. رادیوهایمان به خاطر «نوستالژی» اذان پخش

می‌کنند... روز قتل... ضربت خوردن و شهادت نیمه تعطیلند... و کمی هم

بالای منبر می‌روند...

مساجد ساخته شده در کشورهای اروپایی در ماه عزاداری پر از ایرانیانی

است که آدم از حضور آنها با آنهمه ادعا، شاخ و دم در می‌آورد. راوی که

برای سر و گوش به آب دادن، خودش را قاطی جمعیت کرده بود می‌گفت: «از

ایران، آخوند، مخصوص خارج کشوری‌ها آورده بودند و خانمهای مکش مرگ

مایه‌ای که در رقاص خانه‌ها الیزابت تیلور و مادونا، هم به گرد پایشان

نمی‌رسند در آنجا حضور فعال داشتند با روسری‌هایی تا روی دماغشان.

آقایانی که از «آرمانی» و «دیور» پائین‌تر نمی‌پوشند آمده بودند با

پیراهن‌های سیاه یقه بسته و تسییحی در دست که «یا ابا عبدالله» گویان بر

سر و سینه می‌زدند. بچه‌هایشان را هم آورده بودند... بچه‌هایی که حاج و واج

به مردم نگاه می‌کردند و به هنگام سینه‌زنی و اعمالی از این قبیل مرتب

می‌پرسیدند:

Vad betyder det?

(این کار یعنی چه؟ معنی این کار چیست؟)

و دو سه تا خانم هم شوهران سوئدی‌شان را برای تماشا آورده بودند که:

خیلی با حاله! تماشا داره!..

استقبال از تلویزیون پشم و شیشه‌ی جام جم بماند که به بهانه‌ی: «برای

فارسی بچه‌ها خوبه... زیوشون باز می‌شه» در اغلب خانه‌ها جا خوش کرده

است و البته بچه‌ها از MTV آنطرفتر را نگاه نمی‌کنند و ثانیه‌ای هم پای

این کانال عجیب و غریب ننشسته‌اند و متحیرند که چرا پدرها و مادرهایشان

در قلب اروپا زل زده‌اند به چند زن محجبه و چند مرد ریش و پشم دار که

تازه دارند از اول مثل زمان تلویزیون ثابت پاسال «تاتی‌تاتی» می‌کنند که

البته در آن حد هم ناموفق‌اند.

راوی می‌گفت: سبزی پلو و گوشت داده بودند و چه به به و چه‌چه‌ای از

دست پخت آشپز... و چه دعا و ثنایی که انشالله... و آدم خجالت می‌کشید

به این دستها که تندو تند قاشقها را پر می‌کردند و به این دهانها که مرتب

می‌جنسیدند نگاه کند انگار که سالها در خشکسالی و قحطی بیافرا به سر

برده بودند.

(گنااهش به گردن راوی! ضمناً عده‌ای می‌گویند قیمه پلو و عدس پلو

بوده، اگر اشتباهی رخ داده باشد لطفاً پای مرا به میان نکشید. یقه‌ی راوی را

بگیرید که گویا خودش هم برای ایز گم کردن چند قاشقی نوش جان کرده است

و گواهی می‌کند که در طبخ غذا از روغن حیوانی درجه‌ی یک صادره از ایران

استفاده شده است.)

راوی می‌گفت: حالا اگر اینها مسلمان واقعی بودند و یا اگر مسجد به

خاطر عقاید آدمها بنا شده بود نه برای پیشبرد مقاصد سیاسی، جای حرف و

سخن نداشت اما برای ما ماهیت رژیم ایران روشن‌تر از آنست که گمان کنیم

سینه‌زنان وارداتی، عاشقان گریبان چاک لثمه هستند و از ایران یکراست

آمده‌اند به قلب اروپا که عزادار امامانشان باشند.